

معجزه عشق

نمایش

ح - بیضانی

از نشریات بنگاه افشاری

تهران خیابان برق تلفن ۷۵۲۳

عنوان تلگرافی : بنگاه افشاری

* چاپخانه عالی *

۱۰۰

برخی از کتابهای تازه چاپ بنگاه افشاری

۴ ریال	اندیشه های تولستوی	علم النفس (از کتایب شفا)	۴ ریال
» ۶	درا کیولا یا مرد خون آشام	معجزه عشق	»
» ۱۵	بوسه شوم	مرز تقابل در دو جلد اول و یکبار عشق ۷	»
» ۲	ولگرد	» ۶	»
» ۵	جنگ زندگی در ۳ جلد اول	شهر عشق جلد دوم	» ۴
» ۵	کشتی شرافت	ترانه های آسمانی	» ۳
» ۵	اشعه سعادت	دختر زیبا یا عشق در کوهستان	» ۳
» ۵	ماندانا دختر چوپان	اسرار ظلمت جلد اول جام زهر آگین	» ۷
» ۲	انهدام جاسوسان	از دواج عجیب یا سایه مرگ	» ۱۰
» ۳	ماجرای زندگی	الفقه روحی	» ۳
» ۱۵	آزولو یا گناه عشق	میکرومکاس	» ۳
» ۲	خاطره کوهستانی یا یرتو عشق	عشق و ناکامی یا سرگذشت خانم کاملیا ۱۰	» ۸
» ۳	سرگذشتها	تاوست شاهکار کوه	» ۸
» ۲	شوخی تقدیر	رافائل (یادگار جوانی)	» ۶
» ۴	دلناخته	حنك بين الملل	» ۴
» ۱۵	درد عشق	مرگ سقراط	» ۵۰
» ۸	یادگارهای جوای	آشیانه عقاب (دوره کامل) در ۵۰ جلد	» ۱۸
» ۶	عشق و جوانی	آشیانه عقاب (دوره اول) در ۴ جلد	» ۳۳
» ۲	قدائیان عشق	» (دوره دوم) در ۶ جلد	» ۴
» ۳	شراره های عشق	» جلد اول و دوم هر جلد ۴	» ۵
» ۳	جوانی گشته	» سوم و چهارم ۵	» ۵
» ۳	رسم عشق	» پنجم و ششم و هفتم ۵	» ۶
» ۳	مادر گناهکار	» هشتم و نهم دهم ۶	» ۵
» ۳	دختر کوروش	گرداب زنده رود	» ۵
» ۳	گردن بند الماس	فدائیان رودبار	» ۵
» ۳	انهدان در پوست خرس	مادر دیوانه	» ۶
» ۳	دلهای شکسته	پس از ده سال	» ۶
» ۳	فرشته نگهبان	آخرین یادگار	» ۶
» ۳	چرخ و فلک عشق	گنج قارون	» ۵
» ۳	کوچه نمره ۱۵ یا شب فرخنده	بین ساعت هشت و نه جلد اول	» ۵
» ۳	کشته عشق یا اشکهای عشق	» یا تیغ انتقام جلد دوم	» ۳
» ۳	جاسوس زیبا	اشکهای زیبا (سه جلد) جلد اول	» ۵
» ۳	شبهای هالوک	دو قلب خونین	» ۵
» ۳	تیمه های جانسوز	مهر انگیز	» ۲

PZ

۹۹۶۷

اسکن شد

معجزه عشق

نقاش

ح - بیضائی

از نشریات بنگاه افشاری

تهران خیابان برق تلفن ۷۵۲۳

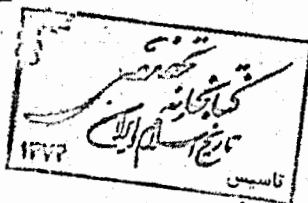
عنوان تلگرافی : بنگاه افشاری

* چاپخانه عالی *

معجزه عشق

فصل اول

خطرا گذته



شب از نیمه میگذشت ابرهای سیاهی سرتاسر آسمان را فرا گرفته و غرش رعد و شراره برق مستعد بودن هوا را برای باریدن اعلام مینمود ... دیری نگذشته بود که باران با شدتی زیاد و قطراتی درشت شروع به باریدن نموده و در اندک مدتی طبقه نازکی از آب سطح زمین را پوشانید ... اسبهای دلبران مسافرتی که از قم بطرف تهران در حرکت بود بر اثر صدای رعد متوهم شده و با سرعت هرچه تمامتر بدویدن پرداخته بودند . چقدر مسافرت در این مواقع مخصوصاً در این وقت شب سخت و دشوار است ... ولی با گرمای طاقت فرسای روزهای دراز تابستان مگر برای اشخاص مسافر حرکت ممکن است ؟ . چاره منحصر بفرد برای راحتی مسافران حرکت در شبانگام بوده ولی البته چنین شبانهایی نیز پیش آمد میکند . مسافران دلبران که عبارت از يك زن و يك شوهر و يك مادرباد دختر زیبایی خود بودند با تو هم باین وضعیت هوا نگریسته و هر آن منتظر قطع شدن باران و باز شدن هوا بودند ... سرعت دلبران نیز بیشتر برواهمه آنها میافزود دختر ك زپا که گویی تا بحال از تمام قضایا . غریدن رعد . زدن برق .

آمدن باران . از همه اینها بیخبر بود ناگهان سرزیبای خود را که تا بحال پائین انداخته و بنقطه نامعلومی از کف دلجان مینگریست بلند نموده و مادر خود را مخاطب قرار داده گفت

— مادر جان امروز بیست و دوم ماه بود یایست وسوم

— از این پرسش بموقع مادر وی در جواب گفت

— طلعت . . . حالا بچه موقع این پرسش است . . . واه واه بهین

آب مثل سیل در امتداد جاده روان است .

اگر بمساعت دیگر این وضعیت ادامه پیدا کند یم آن میرود که آب اسب دلجان . همه ماها را با خود ببرد .

— آه . . . مگر باران میارد

— پس تا بحال حواست کجا بود

— اوه . . . چه ابرهای سیاهی آسمان را گرفته

— الان مدتی است که باران بشدت میارد

— بالاخره امروز چندم ماه بود مادر جان ؟

— بیست وسوم . . . ولی تو از کجا باین فکر افتاده ای

— مگر نه اینکه من دریست وسوم ماه ۱۳۲۵ متولد شده ام

— چرا اگر بخاطر داشته باشی در پشت آن قرآن کوچک هم

نوشته است .

— بنا براین من فردا وارد هیجدهمین سال عمر خود میشوم . . .

معلوم نبود چه افکاری در مغز کوچک وی دور میزد که دنباله آن باین پرسش کشیده بود . . . اگر کسی در این موقع متوجه چهره مادر وی بؤدمیدیکه از این حرف چه تغییراتی در وی ظاهر شده و چپنائیکه شاهد خاطرات شومی از این حرف بود بریشانی وی مشاهده میکرد .

پس از اندکی سکوت آه سوزناکی ازدل برآورده گفت

— آری دختر عزیزم .. فردا یا برحله هیجدهمین عمر خود میگذاری،
طلعت که دفعه‌تا ملتفت تغییر حال مادر خود گردید بالحنی که کمی آثار توحش از آن
مشهود میشد گفت

— مادر جان .. چرا حالت تغییر کرده ... پرسش من که چیزی
در بر نداشت .

— نه عزیزم .. تکان و لرزش دلجان و بدی هوا البته باعث
تغییر حال انسان میگردد .. لحظه بعد موقعی که مرد مسافر دلجان که با
زن خود باتفاق این مادر و دختر مسافرت میکرد برای آتش زدن سیگار خود
کبریتی روشن نمود طلعت متوجه چهره مادر خود گردیده و مشاهده نمود که
قطره های اشک بر روی گونه های نحیفش می غلطید .



صبح این شب بر اثر باریدن باران شب پیش کوچه و خیابانهای
تهران هوای رقیق و فرحناکی بخود گرفته و شخص غابر را وجد و سروری
ییسابقه فرا میگرفت ولی چه فایده که این وضعیت هوا پیش از یکی دو ساعت
پایدار نبود و بعضی اینکه خورشید کمی بالا آمد و سطح معابر را میگرفت زمین بکلی
خشك شده و گرمای شدیدی جانشین آن میگردد ...

در این موقع در خیابانی که جنوبا بخیابان گمرک منتهی میشد شخصی که
ظاهر حالش ویرا از اشخاص طبقه سوم معرفی میکرد در حالی که با دو فرزند
بحرف زدن مشغول بود مشاهده میگردد که بطرف شمالی خیابان رهسپار است ..
شخص مزبور پس از يك سلسله وراجی و سخن پردازی بالاخره حرف خود را
باینجا خاتمه میداد که :

— خانم ... اگر میخواهید تا مدتی که در آنجا ساکن هستید
دعاگوی من باشید خانه مناسب تراز اینجائی که گفتم پیدا نخواهید کرد .
کرایه مناسب .. محل خوب .. حیاط مصفا و دلگشا .. خلاصه از همه حیث تمام ...

در اینجا زنیکه مخاطب وی بود بسخن درآمده گفت .

— من دریند اینگونه چیزها نیستم مکانی را میخواهم که مطابق میل دخترم باشد . . . او باید بیستند نه من

— خاطر جمع باشید خانم اگر نیستیدند من اصلاح حق العملی از شماها نمیگیرم . . . این را هم بگویم که صاحب اینخانه بقدری آدم خوش قلب و مهربانی است که اندازه ندارد . خودش خوب و خوش اخلاق . . خانمش همینطور . . . پسر بزرگش دیگر چه عرض کنم از پس اشخاص خوبی هستند اهل عمل همه آنها را دوست دارند البته میدانید که صاحبخانه و موجر خوب نعمت بزرگی است . . . آه . . . سرگرم حرف شدم از خانه منظور گذشتیم . . . خانم بی زحمت باید سه چهار قدمی مراجعت کنید . راهی نیست آن در خانه قرمز رنگ را می بینید همانجاست آن خانه در آبی هم منزل خود صاحبخانه است . . . آها . . . رسیدیم شماها اینجا بایستید تا من با صاحبخانه مذاکره کنم و همینطور که بطرف در آبی رنگ پیش میرفت آهسته با خود میگفت : آی بخت . . . یا و کمک کرده و معامله اینها را بغیر بگذران که لااقل اول صبحی ما هم چیزی رسیده باشیم . ربع ساعتی بیشتر طول نکشید که شخص مزبور باتفاق صاحبخانه که ظاهر آمد موقر و متین بود ظاهر گردیده و گفت

— بله . . . این دو نفر خانم هستند که میخواهند خانه شمارا ببینند .

— مانعی ندارد تشریف بیاورند ببینند

باز دید خانه . . گفتگوی مال الاجاره . . پرداختن حق العمل دلال تمام اینها بیشتر از یکساعت طول نکشیده و پس از اتمام کار دو نفر زن مزبور برای آوردن مختصر اثاثیه که همراه داشتند روان گردیدند البته قارئین این دو زن را شناخته اند که طلعت و مادرش میباشند که شبانه اواد تهران شده طبعاً در جستجوی محلی برای سکونت خود بر آمده بودند .

یکهفته از سکونت طلعت با مادرش شکوفه در خانه فوق الذکر میگذشت امروز مادر طلعت برای خرید یاره لوازم بخارج رفته ووی تنها در خانه مانده بود یکساعتی که از غیبت مادرش گذشت تنهایی بروی فشار آورده و برای رفع تنهایی و در ضمن تماشای خیابان میان درب خانه ایستاده و بآمدورفت درشکهها و اشخاص مشغول شد ...

تقریباً ده دقیقه که گذشت در خانه آبی رنگی که شخص دلال خانه صاحب خانه معرفی کرده بود باز شده و جوان زیبایی از آنجا خارج شد ... يك لحظه ... يك چشم بهم زدن ... چشمان آندو با هم تلاقی نموده و احساسات مرموزی در هردوی آنها تولید گردید ... مثل اینکه نیروی فاسرئی آندو را بسوی یکدیگر کشید ... جوان مزبور مثل اینکه مقصدی را که در نظر داشت فراموش نموده چونکه مانند مجسمه بیروحي ایستاده و محو زیبایی چهره و اندام متناسب و موزون طلعت شده و چشم دروی دوخته بود ... در همین مدت کم در طلعت هم نظیر همین احساسات تولید شده ولی حجب و حیا ویرا مانع از این بود که مستقیماً بچهره جوان بنگردد . این صحنه عشق آمیز تقریباً ربع ساعتی بطول کشیده و آنگاه بارسیدن شکوفه خاتمه یافت ... طلعت با مادر خود وارد خانه شده و دررا از عقب بست ولی در حال بستن در از شکاف آن نگاهی بچهره جوان افکنده و درحالیکه يك انقلاب بیسابقه در خود احساس مینمود بداخل خانه روان شد .

این جوان فیروز نام داشته و پسر منحصر بفرد صاحبخانه آنها بود ... فیروز جوانی بود فوق العاده نجیب و زیبا . اندامی داشت رسا و متناسب ... چهره ملیح و زیبا ... خلاصه آنچه درباره يك جوان بتمام معنی زیبا بتوان ذکر کرد درباره وی صدق میکرد ...

پدرش غیر از وی دارای فرزند دیگری نبود و پسرزندیگانه خود بیشتر از آنچه يك پسر بفرزند خود علاقه دارد علاقه مند بود و زیاده از حد دوستش میداشت ... فیروز تحصیلات خود را مطابق

برنامه آندوره بیابان رسانیده و در یکی از دوائر دولتی بکار مشغول بود .
این بود مختصری از شرح حال وی ۰۰۰ فیروز آئروز را تا غروب آبی
از فکر طلعت منک نشده وییوسته چهره زیبای وی درمد نظرش نمایان بود .
نمیدانست برای چه یکدفعه باین حالت دچار شده و احساسات را که در دل خود
نسبت بطلعت مشاهده میکرد متحیر بود که بچه تعبیر کند چونکه تا بحال با اینطور
وقایع بسیار روبرو شده و در دل خود تمایل زیادی نسبت بدختران دیگر نیز
احساس نموده بود ولی ایندفعه احساسات و تمایل قلبی خود را نسبت به طلعت با
احساسات پیش مخالف دیده و مشاهده میکرد که وی را با نظردیگری می بیند ۰۰۰
میدید که علاقه را نسبت بوی در خود مشاهده میکند علاقه ایست بی ریب و ریا
و دور از احساسات شهوانی خلاصه فیروز تا غروب آئروز باین افکار مشغول
بوده و پس از اتمام کار اداری خود با قیافه مهموم و متفکر بدون اینکه بادت
هر روز بگردشی بیردازد مستقیماً بطرف منزل روان گردید . وارد خانه که شد
مانند هرروز اولین کسی که توجهش را جلب نمود یوسف مستخدمشان بود که
با چهره درهم و اندوهناک در حالی که دستهای خود را ستون سر قرار داده روی
پلکان نشسته بفکراندر شده بود ۰۰۰ یوسف شخصی بود تقریباً چهل و دوسه ساله
با هیکلی نسبتاً درشت و زورمند و نزدیک به چهار سال بود که در نزد آنهاست
نوکری پذیرفته شده و با کمال درستی و صداقت بطوری رفتار کرده بود
که همه بواسطه صداقت و امانت و خوش اخلاقی وی او را با نظر نوکری
تفکریسته مخصوصاً فیروز که همیشه او را با لفظ عمو صدا زده و خطاب میکرد
و اگر هم اتفاقاً فرمانی میخواست بوی دهد با کمال فروتنی انجام کاری را از
وی خواستار میگردد ۰۰۰۰۰

از روزی که یوسف بخانه آنها وارد شده بود هر وقت فیروز بخانه
میآمد ویرا میدید که با قیافه گرفته و غمگین دستها را ستون سر قرار داده و
در بحر فکر غوطه وراست ولی هنوز نتوانسته بود علت گرفتگی ویرا بفهمد .

امروز چونکه خود تا اندازه اندوهناك بوده و برای رفع دلنگی وكدورت خاطر خود میل داشت بایکی بصحبت برداخته و بدینوسله قدری از اندوه خود بکاهد لذا یوسف را نزدخود خوانده و باطاق خود دعوتش نمود یوسف که برعکس هرروز فیروز را ثمرمرده و اندوهناك میدید قیافه گرفته خود را کمی متبسم نموده و با چهره بازباطاق فیروزوارد شده درگوشه ایستاده فیروز وی را بنشستن اشاره نمود وگفت : عمو . . . حالت چطوراست .

— ازمرحمت شما . . . عمری میگذرانم

— تو بالاخره خیال نداری علت افسردگی خود را برای من بگوئی؟ . . .

تا بحال چقدر در صدد رسیدن آن برآمده و توبا جوابهای سر بالا مرا

اقتناع نموده و پاسخ درستی بسؤال من نداده ای

ایراز غم و غصه که دردل شخص انبوه باشد برای تسلی خاطر وسیله خوبی

است ولی نمیدانم چرا تو همیشه میکوشی که راز خود را از همه پنهان کنی . . .

بین امروز من بنظر تو چطور میآیم . . .

— برعکس هرروز . . .

— چطور برعکس؟ هرروز ؟ . بنظر توجه فرقی بآروزهای دیگر دارم

— امروز قیافه متبسم و بشاش هرروز را نداشته و برعکس کمی هم

گرفته بنظر میآید .

— آیا هیچ میل داری علت پژمردگی مرا بفهمی ؟

— چرا میل نداشته باشم برای اینکه شاید برحسب اتفاق گاهی از آن

بدست من گشوده گردد . . . فیروز لبخندی زده گفت :

— حالا باید بمقصود من پی ببری . . . در صورتیکه خودت قائل باین

هستی که شخص اگر علت گرفتگی و غم و اندوه خود را برای دیگری بگوید

ممکن است گاهی از آن بدست وی گشوده گردد پس چرا یش از همه در اخفای

آن میکوشی . . . ؟ یوسف در حالی که آه سوزناکی از دل بر

می آورد گفت :

— این حرف بجای خود صحیح اما

— اما چه ؟ .. ها ؟ .. معلوم میشود که تو هنوز مرا نشناخته و از ابراز راز خود بن بیم دادی .. بین عمو درست است که تو درخانه ما اسماً نوکر هستی ولی باید تا بحال فهمیده باشی که من با نظر دیگری بتو نگریسته و اصلاً حس احترامی از تو دردل خود احساس میکنم بنا براین چرا باید راز خود را از من پوشیده داشته و پیوسته اندوهناک باشی شاید همانطور که گفתי گریه از مشگلت بدست من گشوده گردد .. آه .. چرا گریه میکنی یوسف در حالی که قطرات درشت اشک برچهره اش جاری بود گفت :
فرزند عزیزم .. آه مرا ببخش از اینکه تو را فرزند خود نامیدم .. چونکه لیاقت چنین مقام بزرگی را نداشته و باید ابد الدهر بهمین وضع بلکه با طرز فجیع تری زندگی کنم .. سرگذشت من جز اینکه برغم و اندوه شما چیزی اضافه کند نتواند بود بنابراین خوب است از این پرسش در گذشته و مرا بحال خود گذاری .

— نه عمو جان سرگذشت تو هرچه باشد باچهره جلازو بشاش تا آخر آن گوش داده و شاهد سخنم اینکه بطوریکه می بینی غم خود را بکلی فراموش کرده ام یوسف در حالیکه با دستمال اشک چشم خود را خشک مینمود با صدای مرتعشی گفت :

— خیلی خوب . حال که اینقدر میل بشنیدن سرگذشت سراسر الم من داری پس گوش کن :



یست سال پیش موقعی که یست و سه سال از عمرم میگذشت در اصفهان ساکن بودم یعنی پدرم اصلاً اهل اصفهان بوده ولی من در تهران متولد شده ام چون پدرم از تجار اصفهان بوده و قطع علاقه از آنجا برایش مشکل مینمود ناچار

پس از اتمام تحصیلات خود بعزم ماندن پیش پدر عازم اصفهان گردیدم دو سه ماهی که از اقامتم در اصفهان گذشت يك روز بعزم گردش تنها بخارج شهر رفته و در كنار زاینده رود مانند سایر مردم بگردش مشغول بودم. آنروزها تشنه عشق بوده و پیوسته در عقب کسی میگذاشتم که این نشئه را بمن چشانیده و از این عمت برخوردارم سزد. . . . دلی داشتم برسر دست گرفته و در جستجوی خریدار . . . همیشه در جستجوی کسی بودم که دوستم داشته و دوستش بدارم تا وی را بهمسری خود اختیار کرده و عمری براحتی بگذرانم چون پدرم باندازه مکفی متول بوده و از این حیث آسوده خاطر بودم خلاصه همینطور که مشغول گردش بودم باد شدیدی وزیدن گرفته و مردمی که برای تفریح و تفرج به بیرون شهر آمده بودند باعجله کنار رودخانه را تخلیه کرده و بطرف شهر رهسپار گشتند بطرفه العینی کنار رودخانه خلوت شده و منهم مانند سایرین اراده بازگشت بشهر را نمودم درست در همین موقع فریادی بگوشم رسیده و بر اثر آن بعقب خود نگریسته دیدم طفلی در رودخانه افتاده و زنی نیز در کنار رودخانه ایستاده و با فریاد های جانگداز کمک میطلبد ولی کسی بوی اعتنائی ننموده و بواسطه هر آن شدید شدن طوفان و شروع باران همه بسرعت بجانب شهر و منزل های خود روان بودند من دلم بحال وی سوخته و با لباس برای نجات طفل مزبور خود را در رودخانه افکندم با هزار زحمت طفل را در حالی که نیمه جانی داشت از آب خارج کرده نجات دادم سپس ویرا بردوش گرفته و باتفاق زن مزبور که بعد ها فهمیدم خواهر او بود بجانب داخل شهر روان شدم موقعی که بمنزل آنها رسیده و طفل را که کمی بحال آمده بود از دوش خود بر زمین نهادم دوشیره مزبور برای تشکر از من چهره خود را از چادر کمی بیرون آورده و با لحنی که تاته قلب من نفوذ کرد گفت:

— آقا امیدوارم بتوانم روزی این نیکی را که شما در حق برادر من کرده و او را از مرگ نجات دادید تلافی کنم .

دیگر نمیتوانم شرح دهم که از مشاهده چهره زیبا و صدای روح افزای او چه حالتی بمن دست داد همینقدر میدانم که تا پاسی از شب گذشته همینطور از خود بیخبر و بلا اراده درب خانه او ایستاده بودم موقعی بخود آمدم که هوا کاملاً تاریک شده بود و با حالتی پریشان بخانه رفتم پدر و مادرم از مشاهده حالت پریشان من متوحش شده و در صدد فهمیدن علت تغییر حالت من برآمدند منکه دل و دینم یکباره از دیدن چهره زیبای دختر مزبور بیغما رفته بودی پروا قضیه را برای آنها شرح داده و گفتم اگر بزودی درصدد خواستگاری برتائید خودم در این کار اقدام خواهم نمود پدرم وقتی گفتار مرا شنید گفت :

فرزندم بدون تحقیق در اطراف خانواده دختر که نمیشود بچنین کاری

مبادرت نمود اندکی صبرکن من پس از تحقیقات لازم در اطراف خانواده وی اگر ازدواج شمارا صلاح دانستم که فیه المراد والا دخترانی که لیاقت همسری تو را دارا باشند در این شهر فراوانند من گفتم حاشا وکلا دختر ازهر خانواده و هر طبقه که میخواهد باشد من جز او کسی را به همسری خود بر نخواهم گرید بالاخره وقتی پدر و مادرم اصرار مرا در این کار دیدند قول دادند که بزودی با خانواده دختر مذاکره کرده و وسائل زناشویی ما را فراهم کنند .

یک هفته از این قضیه گذشت ولی چه هفته که هر روزش در نظر من برابر باقرنی بود بالاخره کاسه صبرم لبریز شده و یک شب که با پدرم تنها بودم سر حرف را باز کرده و با کمال پروائی پرسیدم که در اطراف کار من چه اقدامی نموده پدرم درحالی که از قیافه اش استنباط میشد که مایل بشرح دادن آنچه میخواهد بگوید نیست باتجمع گفت :

من در اطراف خانواده دختر تحقیقاتی کافی نموده و پریروز هم باید وی داخل مذاکره شدم او هم باین امر بی میل نبوده و با چهره بازی درخواست مرا پذیرفت ولی دیروز عصر کاغذی بعنوان من توسط شخص ناشناسی رسیده که مرا در انجام این کار مردد ساخته اینک این کاغذ تو نیز بگیر بخوان آنوقت

اگر صلاح خود را دانستی بمن اطلاع ده تا در انجام آن اقدام کنم ولی اگر نظریه پدرت را در این کار بخواهی من این وصلت را بحال تو و خود صلاح نمی دانم این بگفته و کاغذی را از بغل خویش بیرون آورده بمن داد ۰۰۰ عبارت کاغذ که اکنون با وجود آنکه بیست سال از آن تاریخ میگذرد هنوز در مغز من نقش بسته و پیوسته در مدنظرم نمایانست این بود :

آقای ۰۰۰ بطوریکه شنیده ام درصدد وصلت با خانواده ۰۰۰۰۰ برآمده و میخواهد دختر ایشان را برای پسر خود بزنی بگیری ولی چون مقصود هر کسی از این کار یعنی ازدواج رفاه و راحتی عمری است و البته شما نیز که فرزند خود را فوق العاده دوست داشته و پرواضح است که راضی به تیره بختی او نیستید این است که متذکر میشوم این وصلت برای خانواده مخصوصاً فرزند شما عاقبت خوشی نداشته و ممکن است بجای بدی مجر شود لذا در صورتیکه مایل نیستید پسران را بدست خود بدیخت کنید از این وصلت جلوگیری نموده و بوی هم گوشزد کنید که فکرمه لقا دخة آقای ۰۰۰۰ را اصلاً اجازه خطور بمنز خود ندهد امضاء - یکنفر خبرخواه

بله این بود متن کاغذ و حالا میفهم که چه خوب مرا دست انداخته و باین روز سیاهم نشانده اند خلاصه منکه مست باده عشق وی بوده و گوشم باین حرفها بدهکار نبود با وصف همه اینها اطلاع خود را برضایت پدر رسانیده و هفته بعد مراسم زناشوئی ما عملی گرهید ولی باهمه این ها پدرم باز هم دل خوشی از این پیوند نداشت ۰۰۰

وقتی همسری ما صورت گرفت پدرم خانه جدا گانه برای من و زنم خریداری نموده و بادی شاد و خرم بزندگی مشغول شدیم . : یکسال و نیم از ازدواج ما گذشت خداوند در این مدت طفلی نیز بما عطا فرموده و باوجود آمدن طفل مزبور محبت ما یک برصد یکدیگر افزوده شده بود ولی باوجود اینها بعضی از اوقات غباری که میشد آنرا ناشی از اندوه درونی شخص دانست برچهره زنم

مشاهده میکردم یکشب بر حسب اتفاق دیرتر از ساعت معمولی بخانه رفتم موقعی که دق الباب کردم دیدم برخلاف هرشب که بعضی اینکه چکش برسدان درخانه آشنا میکردم زخم فوراً پشت در آمده و در را باز نمود تقریباً ده دقیقه طول کشید تا در باز شد وقتی در باز شد پرسیدم چرا اینهمه در باز کردن درم معطل شدی دیدم در جواب مردد مانده و باصطلاح دست و پای خود را گم کرد از آن شب بعد اندکی سوء ظن بخاطرم راه یافته ولی چیزی از آن بروی خود نیاوردم دو سه شب که گذشت یکشب باز مخصوصاً دیر بخانه رفته و بر اثر فکری که پیش خود کرده بودم وقتی در زدم دیگر معطل نشده و با عجله تقریباً سی قدمی از خانه دور شدم پس از پنج شش دقیقه سایه شخصی را بالای بام خانه مشاهده نموده و سپس خود او را دیدم که دیوار قسمت غربی خانه که تا اندازه کوتاه تر از سایر دیوار های خانه بود گرفته و سرازیر شد من یکدفعه خون بغزم صعود کرده و بی محابا بطرف وی دویدم ولی شخص مزبور نماند بزمین فرو رفت یا بآسمان صعود کرد هرچه بود یا نبود اثری از وی بجای ندیدم لذا باحالتی عصبانی بخانه رفته مه لقا زوجه ام را مشاهده کردم که با چراغی میان در خانه ایستاده میگوید .

— این چه حرکاتی است ؟ . . در میزنی و میروی مدتی است مرا اینجا معطل کرده ای . . حالا چرا داخل خانه نمیشوی .

نمیتوانم شرح دهم که در آن موقع چه افکاری در مغزم دور میزد میخواستم اگر بقیمت خون هم شده بفهمم این شخص کی بوده ولی چه فایده هیچ راهی که از آن بتوانم بمقصود برسم نمی دیدم بالاخره باحالتی درهم و منقلب داخل خانه شده و پس اندک مدتی که حالتی قدری بجای خود آمد و عصبانیت تا اندازه رفع شد رو بزوجه خود نموده گفتم :

— در غیاب من اتفاق غیر مترقبه در خانه رخ نداده گفت نه چه اتفاقی میخواستی روی دهد پرسیدم تقریباً یکربع پیش صدای پای کسی را بالای بام

خانه نشینی گفت نه سپس کمی مردد مانده گفت چرا مثل اینکه موقعی که میخواستم برای باز کردن در یایم صدائی بالای بام شنیدم ولی آنرا خیالی پنداشته و اهمیتی ندادم . . . از مردد ماندن و تغییر حالت وی سوء ظنم شدید تر شده ولی نمیدانستم از چه راهی داخل کار شده و این معامی که با سر نوشت من بازی میکند حل کنم خلاصه با افکاری پریشان و منقلب باطاق خواب خود رفتم ولی کجا خواب بچشم آشنا میشد پیوسته از خود میپرسیدم آیا این شخص کی بود . . . آیا با من لقا رابطه دارد . . . ممکن است دزد بوده و تمام خیالات من واهی باشد تقریباً نزدیک صبح بود که بخواب رفتم فردای آنشب دیرتر از هر روز از خواب برخاسته و برخلاف روزهای دیگر که صبح زود از خانه خارج میشدم تقریباً نزدیک ظهر بود که از خانه بیرون رفته و همینکه از کوچه خارج و داخل خیابان شدم طفل ده دوازده ساله را دیدم که سرعت وارد کوچه شده و در خانه ما دق الباب نمود من سرعت خود را بوی رسانیده پرسیدم با کی کار داری گفت برای خانمی که در این خانه اقامت دارد کغذی دارم در این موقع صدای باز شدن در را از داخل شنیدم و پس از اینکه پولی در دست طفل مزبور نهاده و کغذ را از چنگش بیرون آوردم در باز شد زوجه ام با چشمی متجسس باطراف نگریسته پرسید چرا دوباره بخانه مراجعت کرده . این طفل با که کار داشت من بدون اینکه پاسخی بوی دهم از کوچه خارج شده سپس کاغذ مزبور را باز نموده چنین خواندم :

— مه لقای عزیزم . . . بطوریکه دیشب حضوراً گفتم امروز با اینکه در اثر بریدن دیشب از دیوار دیشب یکایم آسیب زیادی دیده ولی مجبورم از اصفهان خارج شوم و همانطوریکه گفتم مسافرت من پیش از ده روز بطول نمیکشد فقط یگانه خواهشی که از تو دارم این است که دستور را که راجع بکار خودمان بشما داده ام عملی نموده تا شاید بخواست خدا تا موقع برگشتن من کارها رو برآه شده و از این حیث خیال هر دوی ما بکلی آسوده گردد و دیگر اینکه در مواظبت

بهین طفل خودمان کوتاهی نکنی . از دور روح مامت را میبوسم . . .
این دفعه دیگر ضربت غیر قابل تحملی بود که به قلبم وارد شد سرم
به دوران افتاده براستی نزدیک بود قالب تهی کنم ولی بهرنحوی بود خودداری
نموده و به قدم زدن و تفکر پرداختم آن روز را تا غروب نه چیزی خورده
و نه بخانه رفتم و همینطور سرگردان مانند اشخاص مبهوت درخیابان میگردیدم . .
هرا که تاریک شد بطرف خانه روان شدم . . وارد خانه که گردیدم مه لقا
را مشاهده نمودم که بالای گهواره طفل خود نشسته و با کودک بحرف زدن و
خندیدن مشغول است از مشاهده وی پرده ازخون جلو چشم را گرفته و بی اختیار
بوی حمله کردم مه لقا از دیدن حالت خطرناک من به وحشت افتاده و از جلو
من فرار اختیار نمود من مستقیماً بطرف گهواره طفل پیش رفته و او را از
جای خود بلند نموده و در آغوش گرفتم سپس درحالی که کاغذ مزبور را بطرف
زنم پرتاب مینمودم گفتم :

— بگیر . . کاغذی است که پدر طفلت برای تو نوشته . . .

مه لقا کاغذ را برداشته و با تضرع و زاری زیادی خود را بیای من
افکنده گفت :

— صبر کن . . . خودم تمام قضایا را برای تو تعریف میکنم . .

تقصیر از من بود که تا بحال تو را آگاه نکرده بودم .

من بدون اینکه وقتی بحرفهای وی بگذارم با یا او را از خود دور
ساخته و برزمین سرنگونش ساختم سپس طفل را با خود برداشته و از خانه خارج
شدم بدون اینکه بدانم برای چه مقصدی میروم فقط یگانه فکری که در سرم وجود
داشت از بین بردن طفل بود . . شبی بود سرد و برف بار . . برف با تمام
شدت و دانه های درشت میبارید نسیم سوزاکی نیز وزیدن گرفته و بر سردی
هوا میافزود . . وسط کوچه که رسیدم اراده کردم که طفل را از مغز زمین
زده و رشته حیاتش را قطع کنم ولی نمیدانم چطور شد که از این خیال

منصرف شده و با خود گفتم در چنین شب سردی همتقدر برای مرگ وی کافی است که ساعتی زیر برف در کنار کوچه بماند لذا او را یکی از کوچه های دور افتاده شهر رده سرراه زیر برف گذارده و بخیال خود انتقام مدحشی از زوجه بیوفا و خیانتکارم گرفته بودم پس از انجام این کار بخانه برگشته دیدم مه لقا با حالتی پریشان در حالی که مانند اشخاص مست باینطرف و آنطرف متمایل میشود مهبای بیرون آمدن از خانه و تعقیب من میباشد وقتی مرا مشاهده کرد که بدون طفل و دست خالی برگشته ام فریادی زده و خود را بدامان من آورخته گفت :

— بچه ام کو با او چه کردی ای بیرحم قسی القلب طفل یگناه با تو چه کرده بود ... چرا باوومن بدبخت رحم نکردی گفتم .

— او را بجائی فرستادم که عنقریب تونیز پدنبال اوخواهی رفت . بیچاره در حالی که کلماتی بریده بریده از دهانش خارج میشد بهدورخودچرخ میزد و بهوش بزمین درغلطید . در مواقع افتادن سرش بکوشه میزی که در کنار اطاق بود خورد و بشدت خون از آن جاری گردید منکه انتقام مهب دیگری را برای او در نظر داشتم و نمیخواستم بهمین زودی بمیرد لذا فوراً زخم سرش را با پارچه بسته و قدری آب سرد بصورتش زده وبهوش آوردم وقتی بخود آمد مانند اشخاص مبهوت ودیوانه نگاه مهبی بمن انداخته گفت :

— فصاص قبل از جنایت کردی ؟ بدون اینکه بعاقبت کار خود فکرکنی طفل یگناه من و خودت را ازین بردی ؟

بخواندن کاغذی ساختگی و خالی از حقیقت که برای از بین بردن و متهم ساختن من نوشته شده بود اینطور تورا دست انداخت ! سپس آهی سرد برکنیده وگفت :

تقصیر از خود من بود که نخواستم با شرح قضیه اسباب کدورتخاطر تورا فراهم کنم خیال مینمودم وقتی ویرا تهدید کنم دست از سرم برخواهد

داشت نمدانستم باین روز سیاهم نشانده و طفل نازنینم را از بین خواهد برد من یکدفعه یاد کاغذی که قبل از عروسی بعنوان پدرم نوشته بودند افتاده کم کم پرده از جلو چشم برداشته میشد ولی باز خیالات دست از سرم برنداشته و خود را در علی که کرده بودم ذیحق میدانستم مه لقا پس از اینکه اندکی سکوت کرد باز بسخن درآمد گفت .

خیلی خوب کودک یکنه را که از بین بردی . . . ولی بسختی که میگویم گوش داده و به بین بدست خود چه بدبختی برای خودت و من فراهم کردی . . . قبل از اینکه با تو ازدواج کنم خواهان دیگری داشتم که فوق العاده مرا دوست داشته و من نیز ییمل به و صلت با او نمودم ولی آنروز در بیرون شهر کنار زاینده رود موقعی که تو خود را برای نجات برادر من برودخانه افکنده و وی را نجات دادی سرنوشت من تغییر کرد یعنی مهر تو در دلم جایگیر شده و بعضی اینکه پدرم رای مرا در باب و صلت با تو خواست تن برضاداده و فوراً رضایت خود را آشکار ساختم . . . مدتی که از ازدواج ما گذشت یکروز که تو در خانه نبودی جوان مزبور سرزده و دیوانه وار داخل خانه شده و در حالی که مانند ابر بهاری اشک میریخت خود را پیای من افکنده و بنای شکوه و کله از یوفائی مرا گذاشته گفت . چرا عشق مرا پایمال کرده و بادگیری و صلت کردی و از امثال اینعرفها ولی من باو گوشزد کردم که دیگر نباید بفکر من بوده و از خانه بزور خارجش ساختم شب که تو بمنزل آمدی خواستم که قضیه را برای تو شرح دهم ولی نمدانم که چه فکری مرا از این خیال منصرف ساخت آنروز گذشت روزهای دیگر نیز این عمل را تکرار کرده و بعضی روزها هم که در خیابان مرا میدید بفرار با خود تشویق مینمود ولی وقتی که دید من بسختان وی وقعی ننهاد و اصلاً دیگر کلمه باوی حرف هم نمیزنم با حالتی صعبانی بن گفت :

مه لقا از انتقام من بترس . . . اگر مرا نومید کنی کینه مهیبی از تو

در دل گرفته و انتقام سخنی از تو خواهم کشید ۰۰ حالا بین چطورمیان تو و شوهرت را تفرقه بیندازم ۰۰۰ من باز هم از روی یغلی از اینمقوله سخنی با تو بیان نیاوردم تا اینکه شد آنچه نباید بشود و تو نیز کردی آنچه را که نبایست بکنی ۰۰۰ حالا که سرگذشت غم انگیز مرا شنیدی بگو با طفل بیچاره ام چه کردی ها ۰۰ ؟ تو را به خدا بگو سپس با چشمی اشکبار خود رادر آغوش من افکند ۰۰ منکه یکدفعه بحقیقت امری برده و پرده از جلو چشم برداشته شده بود دیگر تأمل را جائز ندیده و در حالی که آتش مهیبی را در مغز خود شعله ور مشاهده مینمودم ویرا بآرامی از خود دور ساخته و برای نجات طفل خود با شتاب از خانه خارج شدم ولی چه فایده که هرچه بیشتر جستم کمتر یافتم نبدانم کودک یگانه بچه حالی افتاده بود آیا کسی او را از سر راه برداشته و یا آنکه شاید طعمه سگهای خیابان شده بود . بهرجهت باحالتی زار و پریشان بخانه باز گشته و عنان گریه را رها کردم و قبحه زوجه ام از قضیه مخبر شده و فهمید که اقدامات من برای طفلش مؤثر واقع نشده و دیگر دارای اولادی نیست دیوانه وار و موی کنان در همان دل شب از خانه خارج شده و در جستجوی طفل خود رفت خلاصه همان رفتنی بود که هرچه در عقبش گشتم دیگر او را نیافتم تمام شهر های اطراف رازیریا گذرانده و سه چهار سال در جستجوی تمام محلهائی را که سوء ظن میردم جستجو کردم ولی کوچکترین اثری از وی بدست نیاورده و پس از اینکه بوطن خود مراجعت کردم بوضعیتی بفرنج و فلاکت بار دچار گردیدم باین معنی که شنیدم پدرم بعد از زیانهای بی دری که در تجارت بوی روی آورده ورشکست شده و بفاصله دو سه ماه بامادرم از این جهان رخت بر بسته اند و من یکه و تنها بدون مال و مکنت مانده ام و از آن روز تا بحال در جستجوی زن تیره بختم میاشم ولی بطوریکه می بیند تا کنون موفق نیافتم وی نگردیده و حتم دارم که دیگر در این جهان روی زیبای او را نخواهم دید هرچند اگر در قید حیات هم باشد لابد مصائب روزگار همانطوریکه مرا

شکسته و پیر ساخته قیافه ویرا هم بقدری تغییر داده که اگر او را هم بینم نخواهمش شناخت خلاصه آقای من این بود سرگذشت غم انگیز و سراسر ملال من انصاف بدهید که با اینحال باز هم توقع دارید که خنده بر لب من راه یابد ؛ یوسف پس از شرح سرگذشت خود بگریه پرداخته و فیروز هم بدلداری وی کوشیده و تسلیش میداد

تقریباً سه ساعت میشد که یوسف سرگذشت خود را شرح میداد مادر فیروز چندین مرتبه یوسف را صدازده و وقتی جوابی نشنیده بود در جستجوی وی برآمده موقمی که او را با اچشی گریان در مقابل فیروز مشاهده نمود باتوهم داخل اطاق شده جویای علت گریه یوسف گردید ولی فیروز با جوابی سر بسته ویرا اقناع کرده و از پرسش های دیگر منصرفش ساخت . در این موقع پدر فیروز نیز بخانه آمده و موقع شام خوردن آنها کُور رسیده بود .

فصل دوم

طلعت در دام

فردای شیکه بشرحش پرداختیم فیروز مانند هر روز صبح زود از خانه خارج شده و بی کار خود روان گردید ولی باحواسی مشوش و پریشان دیوسته فکرش در اطراف طلعت سیر میکرد و باخود میگفت : بچه نحو با او آشنا شوم : . آیا بالاخره بآرزوی خود میرسم . . آیا اگر پدرم از قضایا مخبر گردد تن باین امر در خواهد داد ؟ . . آیا راضی خواهد شد که من بادختری که بغیر از یک مادر دارای فامیل دیگری نیست از دواج بکنم ؟ . . هر چند از کجا که دارای خانواده بزرگی نییاشد از همه گذشته آیا مادرش و بخصوص خود او حاضر خواهند شد که این کار عملی گردد .

این بود خلاصه افکار فیروز ولی ما فعلاً او را بحال خود گذاشته و سراغ یوسف میرویم . یوسف پس از اینکه کارهای خود را رو برآه نموده و فراغتی حاصل نمود عبادت معبود خود بالای پلکان نشسته و در حالیکه دستهارا ستون سر قرار داد آهسته باخود مشغول حرف زدن گردید :

— خدای من . . . پس از بیست سال برای اولین دفعه دیشب اسرار خود را بر زبان آورده و راز خود را فاش ساختم آیا روزی میشود که گره از کار من گشوده شده و اقلاً کوچکترین خبری از وی بدست آورم ؟ . . . الان بیست سال از آن تاریخ میگذرد . . . وه که من چقدر جان سخت بوده ام که تا بحال هنوز در قید حیاتم . . . اینهمه مشقت و بدبختی پس از آن دوران ناز و نعمت پروردگی در آغوش محبت پدر و مادر آنوقت باین روز افتادن . . . نوکری ؟ . . . واه خدایا چرا تا بحال رشته حیات مرا قطع ننموده ای ؟ . . . بارالها مشیت تو بر این قرار گرفته بود که من از نخل جوانی خود برخوردار نشده و باین روز اقامت . . . ایکاش بگفته پدرم عمل کرده بودم . . . اگر بحرف او گوش داده بودم امروز باین وضعیت جانگداز دچار نبودم . . . سپس در حالیکه قطرات اشک بر چهره اش جاری بود از جا برخاسته و بآهستگی از خانه خارج شده و جلو درب خانه بقدم زدن پرداخت تقریباً ساعتی را همینطور سر بریزرانداخته و با خود آهسته حرف میزد . . . همینکه خواست دو باره داخل خانه شود ناگه صدای حرف زدن دو نفر که با تائی از پهلوی وی رد میشدند توجه ویرا جلب نموده و معلوم نبود چه باعث شد که بآهستگی از عقب آندو روان شده و بگوش دادن حرفهای آنها بپردازد . . . و در ضمن طوری نیز حرکت مینمود که جلب توجه نکرده و مقصود ویرا از تعقیب آندو کسی نفهمید . . . یکی از آن دو نفر که جوانی بود با وجود کمی سن قوی هیکل و درشت استخوان بدیگری که از حیث سن از وی بزرگتر و هیکلا از وی کوچکتر مینمود میگفت : خوب محسن . . . بالاخره رای تو در این کار چیست .

— آخر منگه هنوز او را ندیده ام که به بینم برحمتش میازرد یانه فقط تو

الان خانه او را بمن نشانادی

— از این بابت آسوده خاطر باش... چونکه من چهره بقتشگی چهره زیبای او و اندامی موزون تر از قد و بالای وی باورکن که کم دیده ام... نمدانی... نمدانی... من در همان وحله اول که دیدمش دل و دینم یکباره برباد رفت... حتم دارم که اگر یکدنه او را بینی یکدل نه صد دل خواهانش خواهی شد.

— اوه... تو از بس تعریف کردی من ندیده عاشق شدم... تو یک

دفعه او را بمن نشان بده کارها درست میشود

— اشکالی ندارد... بعضی روزها طرف درب خانه میایستد امروز

حضر باهم میایم همینجا اورا بین.

— این شد حرف حسابی... چونکه مثلی است معروف میگویند

(آدم نباید شلغم بخورد جهنم هم برود)... تو کجا اورا دیدی؟

— پدرم یکروز اورا بمن نشان داد

— پدرت؟...

— آری پدرم... محسن سری تکان داده گفت:

— نمیدانم چه سری در اینکار هست که پدرت بیشتر در این باب جد

و جهد میکند.

— چطور

— چونکه دیروز در غیاب تو دستورات زیادی در باره عملی نمودن

این کار بمن داده و وعده کرد که اگر موفق شویم پاداش خوبی هم بمن بدهد...

حالا چه رمزی در این کار موجود است نمیدانم... برای اینکه من پدرت

را خوب میشناسم او کسی که برای خاطر توانست و پیاقتد.

— ای بابا... چه خیالهایی پیش خود میافی مگر... در اینجا

سختن خود را قطع نموده و بعقب سرخود نگریسته آهسته بمحسّن گفت :

— محسن ۰۰ بین یارو دارد بحرفهای ما گوش میکند .

سپس هردو بعقب برگشته یوسف وقتی دید که آنها ملتفت شده اند که او بتغیب و گوش دادن حرفهای آنها مشغول است فوراً داخل نزدیکترین کوچه که در دسترسش بود شده و پس از پیمودن چند کوچه فرعی دیگر و مرتبه بدر خانه خودشان سر درآورده و همینکه خواست داخل خانه شود یکدفعه تکیانی خورده و در حالی که لرزش غریبی فرا گرفته بود زیر لب گفت :

— واه ۰۰۰ چقدر باو شباهت دارد .

کسی را که یوسف دیده و دیدار وی او را باین حالت دچار کرده بود طلعت بود که باتفاق مادر خود از خانه خارج میشدند .



در این جالازم است بشرح حال دو روزیکه ما از آنها یعنی شکوفه و طلعت بی اطلاعیم پرداخته و به بینیم در این دو روز ایشان بچه کاری مشغول بودند :

این مادر و دختر رویهرفته اشخاص مرموزی بنظر آمده و از وضعیت آنها چنین مشهود میشد که سری در کارشان نهفته باشد ۰۰۰ از روزیکه وارد تهران شده بودند شکوفه در جستجوی کاری بود که بتواند بوسیله دستمزد کمی که از آن عایدشان گردد امرار معاش نمایند چون اندوخته کمی که داشتند کفاف بیش از یکی دو ماه آن دو را نمینمود لذا در این دوروز در جستجوی کاری برآمده و بالاخره نیز توانسته بود با خیاطی داخل مذاکره شده و درخانه برای وی کارکرده و اجرت نسبتاً خوبی بگیرد و قرار شده بود که امروز باتفاق دخترش برای گرفتن کار بدکان خیاط مزبور مراجعه نماید .

موقعی که داخل دکان خیاط شد و با شخصی مشغول حرف زدن بود ناچار منتظر تمام شدن صحبت آندو با دخترش روی نمیتنی قرار گرفته نیمساعتی که گذشت

شخصی که با خیاط مشغول مذاکره بود حرفش تمام گشته و موقعی که میخواست از جلو شکوفه رد شده و از آنجا خارج شود با نگاه دقیقی ویرا نگریسته سپس با خیاط اشارتی رد و بدل نموده خارج شد ولی نه شکوفه و نه طلعت دخترش هیچکدام ملتفت اشاره که بین آنشخص و خیاط رد و بدل شد نگردیده و پس از اتمام کار خود از آنجا خارج شده و مستقیماً بطرف منزل رهسپار شدند شخصی که با خیاط قبل از وارد شدن آندو بحرف زدن مشغول بود چون بازی مهمی را در داستان ما بازی کرد و تا آخر اسم او بیان خواهد آمد لذا لازم است تا اندازه که اهل خیابان باحوالش آشنائی داشتند بشرح حال وی بپردازیم .

— این شخص تقریباً مدت ده دوازده سال میشد که در این خیابان با خانواده اش که عبارت بودند از زن و پسر هیجده ساله و دختر دوازده ساله وی سکونت داشته . شخص نسبتاً متمولی نیز بشمار میرفت و بطوریکه از حرف زدنش نیز مشهود میشد لهجه وی او را اهل تهران معرفی نمی نمود .
روز اولی که شکوفه برای گرفتن کار خیاط مزبور رجوع نموده بود همین شخص که سیف الدین نام داشت در آنجا حضور داشته و شاهد گراشائی بود که بین خیاط و شکوفه اتفاق افتاد باین معنی که شکوفه وقتی مقصود خود را برای خیاط بیان نموده و در خواست کار کرد خیاط از وی پرسیده بود :
تو خود تنها هستی یا کمک دیگری نیز داری ؟ شکوفه در جواب گفته بود :
— دخترم نیز بامن کمک میکند .

— ماکارگر های خانگی دیگری نیز داریم ولی برای اینکه بشما کار بدهم لازم است بکنفر که شمارا بشناسد معرفی کنید .
شکوفه نیز که کسرا انداشته و نمی شناخت باحالتی مایوس از نزد خیاط خارج شده و متفکر بود که چه کند در این موقع سیف الدین که تا بحال ساکت نشسته بآنکاهی دقیق بچهره شکوفه مینگریست بسخن درآمده و بخیاط گفت :
— او را صد اکن ۰۰ من ضمانت ویرا میکنم . ولی طوری وانمود کن

که خودت باو اطمینان کرده و کار میدهی . . .

خیاط نیز شاگرد خود را عقب وی فرستاده و قرار شد که روز شنبه یعنی دوروز بعد شروع بکار کند . . . پس از اینکه شکوفه رفت خیاط از سیف الدین پرسید مگر شما او را میشناسید ؟

— نه . . . ولی از قیافه اش پیدا بود که زن بیچاره ایست . . . دلم بحال وی سوخت والا این عمل من دلیل و علت دیگری نداشت . . . قیافه و سیمای سیف الدین گواهی میداد که غیر از آنچه ذکر کرد امر دیگری باعث اقدام وی باین کار شده بود چونکه مانند اشخاصی که بخواهند خاطره دور درازی را درمد نظر آورند دست خود را به بیشانی نهاده و بفکر فرو رفته بود و ساعتی که باین نحو گذشت برخاسته و در حالی که زیر لب میگفت :

— بالاخره بچنگ آوردم هنوز آنطوریکه باید از تو انتقام

نکرفته ام !

از دکان خیاط خارج گردید .



چنانکه گفتیم موقعی که شکوفه باتفاق طلعت از خانه خارج میشد اتفاقاً یوسف آنها را دیده و از مشاهده طلعت بحالتی غیر قابل وصف دچار گردیده بود . معلوم نبود مشاهده چهره طلعت چه اثری در وی کرده و او را بکه تشبیه میکرد خلاصه هرچه بود یوسف از دیدن وی چنان از خود یخبر شده بود که مزیدی بر آن متصور نمیشد .

موقعی که آنها وارد یکی از کوچه های خیابان گردیده و از نظرش محوشدند باز هم همانطور ایستاده و چشم بخط سیر آندو دوخته بود . بالاخره آه سوزناکی از دل برآورده زیر لب گفت :

— یعنی شباهت تا این اندازه . . . اگر بواسطه کمی سن او نبود چیزی

نمانده بود که امر بر من مشتبه شده و تصور کنم خود اوست . . آه . . . مه لقای

هریوم ۰۰۰ زوجه بیگناهم ۰۰۰ آیا میشود اگر برای یکدفعه هم شده است روی ماهت را دیده و عذر تقصیرات خود را از بخوام ۰۰۰ همینطور که یوسف ایستاده و کلمات فوق بی اختیار برزبان جاری میشد احساس نمود که دستی بروی شانه اش نهاده شد سر برگردانده فیروز را دید که باتبسی محزون ویرا مینگرد. ۰۰۰ فیروز گفت :

— عمو ۰۰۰ تو که امروز از هرروز واله تر و اندوهناک تری ؟

— نمیدانید الان بچه حالی دچار هستم ۰۰۰ الان کسی را مشاهده نکردم که با دیدن وی داغ یست ساله ام تازه شد و نمک بر جراحات التیام نا پذیر قلبم پاشیده شد .

— که را دیدی ؟

— از خانه مقابل لحظه پیش دختری خارج شده و مشاهده وی بواسطه زیادی شباهتی که بین او وزن مقنوم موجود بود مرا باین حالت انداخت . فیروز با صدای مرتعشی گفت :

— بنظر من مستأجرین جدید خود ما را میگوئی ؟

— آری همان دختر بود باتفاق مادرش

— خوب او را دیدی ؟

— بله

— دیدی چقدر قشنگ و ملبیح بود ۰۰ یوسف بالحنی که اسف و اندوه زیادی از آن استشمام میشد گفت :

— آری خیلی زیبا بود .

— تو را بخدا دوست داشتنی نیست ؟

— حقیقتاً همینطور است ۰۰۰ از طرز حرف زدن و قیافه که فیروز

در آن موقع بخود گرفته و انگاه فکری بخاطر یوسف خطور کرده سپس در حالیکه تبسم پر معنائی بر لب داشت پیش خود گفت :

— حالا علت افسردگی دیروز و امروز تو را میفهمم ... بیچاره عاشق شده ... ولی خوشا باحوالت ... کسی را دوست میداری که در جوار تو بوده و اقلاً میتوانی بعضی اوقات او را ببینی ... ولی من ...

— باز چه فکر میکنی عمو ... یوسف درحالی که همان تبسم مرموز را بر لب داشت گفت :

— هیچ ... فکر میکنم که چرا دیشب بالاخره علت غمگینی خود را برای من شرح ندادی ... فیروز از این کنایه فهمید که یوسف از طرز حرف زدن وی بی بکفونوات قلبیش برده لذا دست او را گرفته و درحالی که ویرا باخود بطرف داخل خانه میکشید گفت :

— حقیقتاً که خیلی زیرک هستی ... تو چطور یکدفعه بنیاد دیشب افتادی ... یا ... بعد از نهار میخواهم قدری باتو صحبت کنم از این بیعت تو باید محرم اسرار من باشی چونکه بتو بیشتر از پدر و مادرم اعتماد دارم !



تقریباً دو ساعت بعد از ظهر موقعی که همه اهل خانه خوابیده بودند فیروز و یوسف در یکی از اتاقهای قسمت غربی خانه که کمتر کسی بدانجا رفت و آمد میکرد نشسته و به صحبت مشغول بودند ... فیروز چنین می گفت :

عمو ... برای اولین مرتبه پریروز صبح موقعی که از خانه خارج میشدم او را در خانه ایستاده دیدم ... نمیدانی در همان نگاه اول بچه حالتی دچار شدم ... پیش خود خیال نکنی که احساسات شهوانی و یا امثال این قبیل احساسات مرا بخود مشغول نموده بود نه ... خدای من شاهد است یگانه فکر و احساساتیکه در آن موقع در من وجود نداشت همین بود نمیدانم حالتی را که از دیدن چهره زیبای وی بمن دست داد بچه میتوان تعبیر نمود ... همینقدر میتوانم بگویم در همان وحله اول يك عشق ياك و بی آلايش و صمیمانه از وی درد دل خود احساس کردم ... تو درست در چهره او دقیق نشده ای . همینطور سطحی برای

چند نایه چشمت باو افتاده ولی من تقریباً مدت زیادی چشم به چشمش دوخته و در چهره
بینظیرش مات و مبهوت مینگریستم. ابرو سیاه و کشیده. چشمانی جذاب با
مزگانی برگشته و سیاه دماغ قلمی و متناسب. لب و دهن کوچک و ملیح.
راستی اگر مجسمه زیبایش بخوانم حق دارم. خلاصه از همان دیدار اول
دل باوسپردم. فعلاً در کار خود سرگردان مانده و نمیدانم تکلیفم در این کار
چیست یوسف گفت.

— مقصود شما از دو حال خارج نیست. یا اینکه میخواهید باوی
طرح آشنائی ریخته و همیقدر که بعضی اوقات بلاقات یکدیگر نائل شده یاباهم
مخفیانه گردش بروید قانع بوده و یا اینکه نه. حقیقتاً مایل باز دواج با او هستید از
ایندو کدامست؟

فیروز مقصودیوسف را از قسمت اول حرفش دریافته و در حالیکه سر خود را
تکان مبداد گفت:

— معلوم میشود با اینکه سالبان دراز است که با من معاشر بوده و
بایستی در این مدت مدید باخلاق و صفات من پی برده باشی هنوز آنطوریکه
باید مرا نشناخته ای. و الا چنین نسبتی را بمن نمیدادی. یوسف
جوانانی که برای لذت آنی و اطفاء احساسات شهوانی خود بتیره بختی و سیه
روزگاری موجودی یگانه و بیچاره کوشیده و در اغفال دوشیزگان از هیچ اقدامی
روگردان نیستند دیوهای آدمی صورت و آدمی صورتهای دیو سیرتی هستند که
با اعمال ننگین خود نام بشریت را لکه دار ساخته و زمین را از لوث وجود خود
ملوث میگردانند. آدمیم سرقست دوم. در اطراف این امر زیاد فکر
کرده ام ولی تمام افکارم به يك نقطه که عبارت از فقر و ناداری وی باشد منتهی شده
و در آنجا لایحل میماند. در اینجا یوسف دهان باز کرده خواست سخنی گوید
ولی فیروز مجالش نداده گفت:

— حرفم را قطع نکن. مقصودم از فقر وی این نیست که میل

نداشته باشم با دختری فقیر وصلت کنم نه ۰۰ باز هم اشتباه میکنی یعنی تو هم
تفسیر نداری این قانون فعلا در این دوره کلی بوده و همه جوانان در موقع
زناشویی باین مانع بزرگ برخورد و بدتر از همه آنکه تمام مردم نیز بآن
پای بندند ۰۰ اگر عشق و علاقه باعث ازدواج گردد نبودن جهیز زن یا عدم
تمول مرد چه اهمیتی دارد ۰۰۰ مرد کار میکند و با کار کردن خود معاش عائله
اش را تأمین مینماید ۰۰۰ خواهی گفت اگر اتفاقاً روزی مرد برائش آمدی
قادر بانجام کار نباشد از کجا امرار معاش کند چاره این کار نیز آسان است
اگر شخص چهار پنجم درآمد روزانه خود را بمصرف رسانده و یک پنجم آنرا برای
روز مبادا اندوخته سازد در چنین مواقعی نیز در نمانده و وقته در امور زندگیش
روی نمی دهد بنابراین فهمیدی که من نه بقر و ناداری وی اهمیت داده و نه غیر
از ازدواج خیال دیگری در باره او دارم ۰۰ اینطور نیست ؟

یوسف در حالی که در دل بر عقیده و نیت پاک وی آفرین میخواند گفت
چرا کاملاً فهمیدم سپس با فیروز بسخن خود ادامه داده گفت ۰۰ فقط یگانه مانمی
که در این کار در جلو راه خود مشاهده میکنم این است که میترسم پدرم تن
باین کار در نداده و ازدواج ما را مناسب نداند ۰۰۰ تمام فکرم در اطراف این
موضوع سیر میکند و بالاخره هم ناچارم که ۰۰۰ هنوز این حرف در دهان فیروز
بود که صدائی از اطاق مجاور بلند شد که میگفت :

— اشتباه میکنی فیروز ۰۰۰ کسی که برای مال و منال دنیوی سعادت
فرزند خود را پایمال کند چنین شخصی را نمیتوان پدر نامید .

و در تعقیب این حرف بلافاصله در اطاق باز شده و پدر فیروز با
چهره خندان وارد اطاق گردید ۰۰ در اینوقت حالت فیروز از فرط خوشحالی
و امید رسیدن بمقصود خود بوصف در نمی گنجید و در حالیکه کلماتی بریده
بریده زیر لب ادا میکرد خود را در آغوش پدر انداخت ۰۰۰ ساعتی بعد
فیروز با پدر و مادرش گرد هم نشسته و به گفتگو مشغول بودند پدر فیروز بالحنی استهزاء

آمیز بغیروز گفت :

— فیروز ۰۰۰ در این اواخر خوب محرم اسراری پیدا کرده ای

فیروز با حالتی خجلت زده سر بریزانداخته و هیچ نیگفت .

پدرش دو باره بسخن ادامه داده گفت :

— پسر خوب اگر تورازی دردل داشته و میخواستی برای اجرای

آن از کسی چاره جوئی کنی چرا مستقیماً بخود من مراجعه نکرده و آنرا با یوسف
بیان نهادی ۰۰ یعنی او بهتر از من میتواند مقصود تو را عملی کند؟ ۰۰ در اینجا مادر
فیروز مداخله نموده گفت :

— خوب ۰۰۰ لابد خجلت او را مانع از این بوده که مستقیماً بشما یا من

رجوع کند ۰۰۰ او هم حق دارد ۰۰ بالاخره شخص جوان آرزوهای زیادی در سر دارد ۰

البته برای مردن و برای زن ۰ مرد لازم است ۰ سپس آهسته بطوریکه هیچک از
آندو نفهمیدند زیر لب گفت :

بله ۰۰۰ برای مرد زن لازم است ۰۰ ولی نه مانند من زنی

تیره بخت که بالاخره هم آرزوی داشتن اولاد را بکور پیرد پدر فیروز گفت
فکر نکن فرزندم هر چند دختری را که تو نظر گرفته به جهات عجیده
لباقت همسری تو را ندارد ولی چون تو باین امر تمایل داشته و بطوریکه اتفاقاً
از گفتارت با یوسف فهمیدم ویرا زیاد دوست میداری لذا بزودی در صدد
بر آوردن مقصودت برآمده و وسائل ازدواج شمارا فراهم میآورم سپس روی
بمادرش نموده گفت .

از حق نگذریم دخترک از حیث جمال و زیبایی ظاهری نقصان ندارد

و شخص هم نباید جهیز زیاد و تمول دختر را در موقع زناشویی در نظرگیرد
همان عشق و محبت زن و شوهر البته اگر دو طرفه باشد برای سعادت و
رفاه عمری آنان کافی است .

فیروز در حالیکه از فرط و جد و سرور سر از پا نیشناخت از خانه خارج شده بی کار خود میرفت ۰۰ ولی هنوز چندان مسافتی از منزل دور نشده بود که ناگاه محبوب خود را باتفاق مادر وی در مقابل خود مشاهده نمود از این تصادف و دیدار ناگهانی رعشه سرا پایش را فرا گرفته و برای اینکه از افتادن خود جلو گیری کند ناچار بدیوار تکیه داد این تغییر حالت فیروز از نظر هردوی آنها بخصوص شکوفه مخفی نمانده و همینکه دوسه قدمی از وی دور شدند شکوفه گفت :

طلعت این جوانرا من یکی دو دفعه دیده ام که از خانه صاحبخانه ما خارج میشود بنظرم پسر او باشد اینطور نیست ؟

طلعت که بحالتی تقریباً شبیه حال فیروز دچار شده و در حالی که سرخی فوق العاده چهره اش را فرا گرفته بود در جواب مادر خود گفت :

گمان میکنم ۰۰ چونکه منهم مانند شما چند مرتبه او را دیده ام که از همانجا خارج و یا داخل میشده ۰۰ زنها بخصوص آنهایکه مراحل جوانی را طی کرده و با اصطلاح سرد و گرم روزگار را نچشیده اند از اینطور وقایع مرموزی که بین دو نفر جوان اتفاق افتد بزودی مستحضر شده و بکثرات قلبی آنها پی میبرند ۰۰۰ شکوفه نیز در همین برخوردیکه مدت سه چهار ثانیه بیشتر طول نکشیده بود از قضیه بویی برده و فهمید که دخترش با پسر صاحبخانه چه احساساتی را نسبت یکدیگر دارا میباشد ولی چیزی بروی خود نیاورده داخل خانه شدند .



بتدریج روز بیابان میرسید ۰۰۰ خورشید در پس ابرهای مغرب پنهان شده و رنگ زیبایی به آنها بخشیده و روی همرفته منظره دلپذیر را تشکیل میداد ۰۰۰۰ در این موقع یوسف با حالتی در هم و پریشان در جلو خانه مشغول قدم زدن بود ۰۰۰ اصلاً غروب آفتاب برای اشخاصیکه بخصوص تا اندازه مهموم و منوم نیز باشند یکنوع گرفتگی و تیرگی خاطری بوجود میآورد ۰۰

امروز یوسف بیشتر از هرروز پریشان حال بنظر رسیده و یکنوع اغتشاش و اضطراب یسابقه در دل خود احساس مینمود ولی هرچه فکر میکرد نمیتوانست علتی برای آن قائل شود بعضی اوقات بدون علت چنین حالتی بانسان دست داده و علت آنرا نیز نمیتواند بفهمد یوسف نیز باین حالت دچار شده وهیبتقدر میدید که بدون هیچ علت جدیدی اضطراب و قلق یسابقه در خود مشاهده میکند هوا تاریک شد دو سه ساعتی که گذشت همه اهل خانه پس از صرف شام بخواب فرو رفته بودند غیر از یوسف که هرچه از این پهلویان پهلوی غلطیده بود خواب بچشمش آشنا نشده و نا راحتی غریبی در خود احساس مینمود .

تقریباً نصفه شب بود که بالاخره پس از اینکه بهیچ نحوی بخواب نرفته بود از بستر خارج شده و وارد حیاط گردیده و بعد از روز سر پله کان نشسته و در تاریکی شب بفکر اندر شد ولی چه افکاری مخالف با فکریهای پیش تمام فکرش در اطراف تشویش و اضطراب بی سابقه که در آن شب بر وجود وی حکمفرما شده بود سیر میکرد اندک مدتی که به همین منوال گذشت صدائی مانند اینکه کسی کهک میطلبد بگوشش رسیده و خوب که دقت کرد توانست تشخیص دهد که صدای زنی است . بی اختیار از جای برخاسته و از خانه خارج گردید ولی هرچه گوش باطراف فرا داد دیگر صدائی بگوشش نرسیده پیش خود گفت شاید اصلاً صدائی نبوده و خیال چنین صدائی را بگوش من رسانیده بر اثر این فکر میخواست دوباره داخل خانه شود که برای مرتبه دوم صدای مزبور را شنیده و خوب که دقت نمود دید از همان خانه ایست که طلعت و مادرش در آن سکنی دارند لذا به اختیار به سوی خانه مزبور دویند و با شدت بدق الباب پرداخت ولی هرچه در زد جوابی نیامده و صدای دیگری نیز بگوشش نرسید . یوسف در عین حال شخص زورمندی بوده و این خود از عضلات ورزیده اش آشکار بود موقعی که دید سرو صدا خاموش شد شانه خود را بدر نهاده و با دو سه فشاری که با منتهای قوت خود بدر وارد آورد

در از جای گنده شده و با صدای مهیبی بوسط حباط یرتاب گردید یوسف بمحض اینکه وارد خانه شد صدای پای دو سه نفر را شنیده و پس از آن سکوت صرفی در فضای خانه بر قرار گردید لذا در وسط خانه ایستاده و متعیر بود چه کند نمیدانست که با چه اشخاصی طرف بوده و برای چه مقصودی وارد این خانه شده اند ناگهان پیاد گفتگوی دیروز دو نفریکه در پیش ذکر کردیم که بکلی وی آنرا فراموش نموده بود افتاده و در پیش خود حدس زد که این اشخاص کی بوده و به چه خیالی میباشند سپس آهسته و بدون اینکه صدای پائی تولید کند بطرف اطاقی که روشنائی ضعیفی از آن بخارج میتابید رهسپار گردیده و در ضمن پیش خود اینطور نقشه طرح میکرد .

لابد این صدای یا متعلق به دوسه نفر میباشد اگر من بخواهم تنهایی با آنها روبرو شوم بدون شك مغلوب شده و این اقدام من باعث میگردد که آنها بمقصود خود موفق شده و عمل نا تمام خود را اعم از هرچه باشد انجام دهند بنا براین خوبست در همین جا در گوشه تاریکی پنهان شوم تا آنها از خانه خارج گردند سپس به تعقیب آنها پرداخته مکانشان را کشف کنم آنوقت فردا روز روشن اقدامات مقتضی بوسیله فیروز بعمل آورده و عملیات آنها را خشی نمایم . . . خلاصه همینطور سرگرم این افکار بطرف اطاق پیش میرفت ناگهان ضربت شدیدی بر سرش وارد آمد هرچند ضربت مزبور آنقدرها کاری نبود که یوسف را از پا درآورد ولی یوسف چون دید ایشان از محل وی آگاه شده و دیگر پایداری سودی ندارد لذا خود را بیهوش قلمداد کرده و بر زمین افتاد و لی بد بختانه برای دفعه دوم سرش بایله ای تصادم نموده و ضربت شدید دیگری بآن وارد آمد ایندفعه دیگر نزدیک بود حقیقتاً از هوش رفته و عرصه را برای عملیات آنها خالی بگذارد ولی هنوز قوه دراکه خود را از دست نداده و بفهمیدن سخنانیکه در اطرافش زده میشد قادر بود و همینکه داشت بکلی از هوش میرفت شنید که یکی از آنها

بدیگری میگوید .

— خیابان گمرک ۰۰ کوچه (۰۰۰)

سپس سرش بدوران افتاده دیگر نفهمید که در اطرافش چه میگذرد در تعقیب این سخن سه نفر درحالی که یکی از آنها جسم بیهوش طلعت را درآغوش داشت از خانه خارج شده و یکی دیگر از آنها دست خود را بلب نهاده سوت محکمی بزد و بلافاصله براث صدای سوت وی صدای اتومبیلی بگوش رسیده و پس از لحظه اتومبیل مزبور جلو خانه توقف نمود ۰۰۰ طلعت را در اتومبیل نهاده و خود آنها نیز سوار شده بسرعت از آنجا دور شدند .



صبح آنشب موقمی که فیروز از خواب برخاست برخلاف امروز یوسف را ندیده و هرچه نیز او را صدا زد جوابی نشنید وارد اطاق وی شده اثری از وی ندیده پیش خود گفت ۰۰ آیا یوسف کجا رفته و سپس بر اثر خیالات دیگری متوحش شده و پس از بیدار کردن پدر خود قضیه مفقود شدن یوسف را یواگفته ولی هرچه بیشتر جستند کمترین اثری از وی بدست نیاوردند . در اینموقع صدای همههمه زیادی از بیرون بگوش آنها رسیده و فیروز بی اختیار بطرف کوچه دویده و بهر نحوی بود در میان جمعیتی که جلو خانه طلعت ازدهام کرده بودند راهی باز نموده و وارد خانه گردید بمحض اینکه وارد شد چشمش بجسد بیهوش یوسف افتاد که در وسط خانه در لجه خون افتاده و مردم نیز دوار او جمع شده و بهوش آوردن وی مشغولند .

در اینموقع پدر فیروز که در تعقیب وی از خانه خارج شده بود رسیده و پس از کنار زدن مردم یوسف را بانفاق یکی دو نفر دیگر بلند کرده بخانه خود حمل نمود فیروز پس از اینکه پدر و مادر خود را بهوش آوردن و بستن زخم سر یوسف واداشت خود بعجله دو باره بهمان خانه رفته و طلعت و مادرش را در میان مردم جستجو میکرد ولی وقتی از آنها اثری ندیده و نفهمید

که مردم در خانه را شکسته مشاهده کرده و یوسف را در صحن حیاط بیهوش افتاده دیده اند بطرف یکی از اطاقها دویده وقتی وارد شد شکوفه را بادهن و دست و پای بسته مشاهده نمود که در گوشه اطاق افتاده است لذا فوراً بند دست و پا و پارچه را که بدهان وی بسته بودند باز نموده سپس ویرا در آغوش گرفته وارد حیاط شد و پس از زدن قدری آب سرد بچهره وی بیهوش آمد و اولین سخنی که ادا کرد این بود :

— دخترم... دخترم کجاست ؟؟

فیروز که از قضایا بیخبر بود بیش از پیش متوحش شده و درحالی که با شدت بازوی شکوفه را تکان میداد پرسید .

— مگر چه اتفاقی افتاده... دخترت جطور شده... سپس او را رها کرده و برای یافتن طلعت بطرف اطاق های دیگر دوید و پس از اینکه همه اطاقها را گشته و اثری از طلعت نیافت فریادی یاس آمیز کشیده و بیهوش بر زمین در غلطید ... اشخاصی که در آنجا حضور داشته و با نظری کنجکاوانه منتظر پایان کار بودند فوراً بیهوش آوردن وی مشغول شدند ... حقیقتاً منظره و صحنه رقت باری تشکیل یافته بود از یکطرف شکوفه دیوانه وار پیوسته تکرار میکرد .

— دخترم... چه بر سر دخترم آورده اند .

از طرف دیگر فیروز بیهوش آمده و مبهوتانه کلماتی نامفهوم زیر لب ادا میکرد خلاصه طوری شده بود که اشخاصی که در آنجا حضور داشتند همه متأثر شده و آنها بیکه فیروز را نمی شناختند خیال میکردند که فیروز پسر شکوفه بوده و دختری را که شکوفه تکرار میکند خواهر وی میباشد... کم کم مردم متفرق شده و فیروز را نیز بخانه خودشان بردند ... سپس شکوفه و یوسف را در اطاق دیگری خوابانیده و عقب طیب فرستاد .

طیب حاضر شده اول زخهائی را که یوسف بر سر داشت مرهم نهاده

و بیست بعد شربتی مقوی بشکوفه خورانده و پس از اخذ حق المعالجه خویش خارج شد. ۰۰۰ هنوز این منظره رقت بار از نظر فیروز و پدرش محو نشده بود که اتفاق دیگری تماشائی تر از آن بوقوع پیوست باینمعنی که یوسف وقتی بر اثر معالجات طیب بحال طبیعی عودت نمود از جای برخاسته و بر اثر پرش های مکرر یکه فیروز راجع بکزارشات دیشب از وی مینمود خود را حاضر بشرح سرگذشت مزبور میکرد ناگاه چشش بشکوفه افتاده و همینطور مات و مبهوت بچهره وی نگریستن گرفته زیر لب گفت :

— آیا حقیقت دارد. ۰۰۰ این خود اونست ۰۰۰؟ فیروز گفت :

— یوسف چه میگوئی ۰۰۰ چه حقیقت دارد. ۰۰۰ مقصودت از او کیست .

یوسف همانطور یکه بصورت شکوفه خیره خیره مینگریست باز گفت :

— آیا خواب نمی بینم. ۰۰۰ پس چطور دیروز نشناختمش

فیروز بجانب شکوفه نگریسته دید او هم باچشمائی دریده وخیره یوسف

مینگرد .. ناگاه در آن واحد دو صدای متفق از گلوی یوسف و شکوفه خارج شد :

شکوفه گفت : فریدون. ۰۰۰۰

یوسف نیز گفت : مه لقا

سپس هر دو در آغوش یکدیگر افتاده و از هوش رفتند .

❦ پایان قسمت اول ❦

قسمت دوم

فصل سوم

در جستجوی طلعت

در یکی از کوچه های تنگ و کثیف قسمت جنوبی شهر تقریباً اواخر خیابان گمرک خانه محقری وجود داشت که سالها بود همینطور مخروبه افتاده و بغیر از يك پیر زن کریمه المنظر کس دیگر در آن ساکن نبود . اهالی کوچه مزبور همه بانظری وهم آمیز بآن خانه نگریسته و هروقت پیرزن مزبور را مشاهده میکردند که برای خریدن چیزی از خانه خارج میشود حتی المقدور از وی دوری کرده و دیدار ویرا بدشگون میدانستند هیچکس از سرگذشت وی با اطلاع نبوده و نمیدانستند که این پیره زن چکاره بوده و از چه راهی امرار معاش میکند . ولی اگر حقیقتش را بخواهید از بس ازدیدن چهره کریمه وی منزجر بودند اصلاً مایل به پی بردن باسرار او نبوده و حتی الامکان نمیخواستند که با وی طرف مکالمه کردند . فقط یگانه چیزی که عموماً تمام اهل آن کوچه میدانستند این بود که چهار پنج سال پیش که ساکنین این خانه مهاجرت نموده و از طهران مسافرت کرده و دیگر بر نگشته بودند شخص مجهول الهویه آنرا خریده ولی دیگر کسی او را ندیده و پس از چندروز پیرزن مزبور را مشاهده نموده بودند که در آنجا اقامت گرفته و هنوز هیچکس حتی یکدفعه هم ندیده بود که کسی بدیدن وی آمده و یاسراغی از او بگیرد . سه شب پیش . . . موقعی که تمام اهل کوچه بخواب رفته بودند تقریباً نصفه های شب اتومبیل متعلی مقابل کوچه مزبور توقف نموده و سه نفر درحالی

که زنی را برور باخود همراه می‌آوردند از آن پیاده شده و داخل خانه فوق‌الذکر گردیده بودند.

زنی که با آنها بود طلعت و سه نفر مزبور هم بترتیب سیف الدین و پسرش جمال و محسن همدست وی بودند که ما یکدفعه جمال را باتفاق اودر خیابانیکه طلعت و مادرش در آنجا اقامت داشتند دیده ایم پس از اینکه پیرزن در را باز کرده و سه نفر مزبور وارد خانه شدند سیف الدین طلعت را درخانه بهوش آورد.

سیس عجوزه را بکناری کتیده گفت: فاطمه... فعلا تا صبح در را بروی او باز نکن.

— فاطمه... چهار سالست که من تو را در این خانه منزل داده و در این مدت همه طور وسائل زندگی و هزینه تو را متحمل شده‌ام... حالا موقع آن رسیده که بکار من آئی خوب چشم و گوشت را بازکن و بین چه میگویم... دختریرا که من با خود آورده و الان در آن اطاق بیهوش افتاده است بتو بسیارم نباید ذیرواحی از وجود او در این خانه مطلع گردد... از حیث خوراک نیز فعلا نباید باو سختگیری کنی ولی اگر دیدی درصدد فرار برآمده و یا صدائی از وی بلند شده و خواست از همسایه ها کسپرا بکمک بطلبد گوش نده - خوب فهمیدی فاطمه در حالی که دهانش را تا پشت گوش برای تبسم باز نموده بود گفت: آری آقای من... آسوده خاطر باش

سیف الدین دیگر حرفی نزده و پس از اینکه مثنی یول بوی داد عازم خارج شدن شد دراین موقع جمال پسروی درحالیکه با انگشت پشت گوش خود را خارش میداد گفت:

— پدر... چه خیالی مکر دربارہ اوداری؟

— خاموش شو! حق... چقدر عجولی صبرکن بین عاقبت کار بکجا میکشد... سپس هرسه ازخانه خارج شده و بطرف نامعلومی حرکت نمودند.

صبح موقعیکه طلعت بهوش آمده و خود را در اطاق کثیف مزبور مشاهده نمود فوق العاده متوحش شده و از خود سؤال میکرد :

— من در کجا هستم ؟ اینجا کجاست ؟ کی مرا اینجا آورده .

ناگاه وقایع دیشب بخاطرش آمده دلش از هول فروریخته و پرده سیاهی جلو چشمش گرفته شد . احساس کرد که در این اطاق یا بعبارت دیگر در این مزبله محبوس بوده و دیگر اراده از خود ندارد بیچاره پیش خود فکر میکرد آیا این اشخاص از ربودن و محبوس کردن من در اینجا چه مقصودی دارند . . . مگر من با این اشخاص چه کرده ام ؟ مادرم کجاست . . . چه بر سر او آورده اند ؟ ؟ طلعت سرگرم این افکار بود که در باز شده و پیرزن کریه المنظری را که عبارت از فاطمه باشد در مقابل خود مشاهده نمود . . . ازدیدن وی چنان بهراس افتاد که موقعیت خود را فراموش کرده و بی اختیار فریادی یاس آمیز کشیده و لرزان در گوشه اطاق ایستاد .

فاطمه داخل اطاق شده و با صدای مرگباری گفت :

— به به . . . کوچولو چرا اینقدر ترسو هستی . . . چرا می لرزی . . .

الحمد لله هوا سرد نیست که باعث لرزیدن تو گردد . . . این چه صدائی بود که مانند بوزینه از خود در آوردی . . . این دفعه تو را می بخشم ولی اگر دفعه دیگر کوچکترین صدائی از تو برخیزد خام شت خواهم کرد . . . فهمیدی یا نه . . . بگیر اینهم لقمه الصبح تو اینهم کوزه آب . . . راحت بیسرو صدا بخور و بخواب . فاطمه پس از اینکه نان و پنیر مختصر و کوزه آبی را که با خود آورده بود کنار اطاق نهاد خارج شده و در را پشت سر خود بیست . پس از رفتن پیرزن طلعت خود را روی صندوق شکسته ای که گوشه اطاق قرار داشت انداخته و در حالیکه دستهای خود را جلو صورت گرفته بود مانند ابر بهاری بگریستن پرداخت .



بطوریکه در پیش ذکر کردیم بالا خره فریدون (یوسف سابق) که اسم جعلی یوسف را بخود نهاده بود گمشده خویش یعنی شکوفه یا بهتر بگوئیم مه لقا را پیدا کرد ولی چه فایده که با یافتن وی غم و اندوه و ماتم جدیدی که عبارت از مفقود شدن دخترش طلعت باشد جانشین غم و غصه های سابقش گردید ۰۰۰ فریدون تا مه لقا را نیافته بود از داشتن دختری مانند طلعت بیخبر بوده و نمیدانست که زنش در موقع جداشدن از وی حامله بوده و پس از چندی دختری از وی بوجود آمده .

در این موقع که ما بشرح آن میپردازیم تمام اهل خانه یعنی فیروز و پدر و مادر وی با فریدون و مه لقا در اطاقی نشسته و باستماع شرح حال مه لقاشغول بودند ۰۰۰ مه لقا آلام و مصائبی را که برای یافتن طفل گمشده خویش در این مدت طولانی متحمل شده و گذارشات از آن روز تا بحال خود را با چشمی اشکبار شرح داده سپس فیروز نیز سرگذشت فریدون را که خود فریدون برای او شرح داده بود برای آنها نقل کرده و موقعی که شرح گذارشات هر دو باتمام رسید پدر فیروز قول داد که در یافتن طلعت اقدامات موثری بعمل آورده و برای انجام این امر فوراً باتفاق فریدون بکلانتری بخش مربوطه رفته و گزارشات شب پیش را راپورت نموده و درخواست تعقیب و دستگیری تباہکاران و یافتن دختر فریدون را نمود .

سپس از آنجا خارج شده و پس از دستورات لازمی که بفریدون داد بطرف اداره خود رهسپار گردید .

فریدون موقعی که بمنزل رسید فیروز را مشاهده کرد که با حالتی در هم و غمناک شسته و همینکه چشمش بوی افتاد بطرف او آمده پرسید .

فریدون ۰۰ چکار گردید قضیه را بمقامات لازم گزارش دادیم .

فریدون ۰۰ آیا از دیشب چیزی که بتوانیم خود بشخصه در این کار اقدام کنیم باخاطر نداری ۰۰ آیا از حرمانی که آنها میزدند چیزی

دستگیرت نشد.

بی انصافها مگر فرصت حرف شنیدن بمن دادند ۰۰ من یش خود مشغول طرح نقشه بودم که بتوانم از اقدامات آن ها جلوگیری کنم که ناگاه با ضربت شدیدی که بسرم وارد آوردند از پای در آمده و دیگر هیچ نفهمیدم سپس این جمله را که با آه سوزناک و طولی همراه بود زیر لب ادا نمود بیچاره دخترم ۰۰۰ بعد از ادای این جمله اندکی سکوت نموده و در حالیکه با انگشت به پیشانی خود میزد گفت: مثل اینکه چزی بخاطرم آمد.

ولی ۰۰ خدا یا این حرف را کجا و از کی شنیده ام ۰۰۰ فیروز با کنجکاوی زیادی پرسید.

— چه حرفی را ۰۰۰ چرا سر بسته حرف میزنی

— خیابان شما بخاطر دارم ۰۰۰ ولی کوچه اش را فراموش کرده ام ۰۰۰

شاید هم اصلا نشنیده باشم ۰۰۰ فیروز که از طرز حرف زدن فریدون کم کم داشت حوصله اش سر میرفت گفت:

— آخر چه خیابانی ۰۰۰؟ این خیابان اسم ندارد؟

— چرا ۰۰۰ خیابان گمرک ۰۰ کوچه ۰۰ کوچه فکر میکنم اسم کوچه را فراموش کرده ام.

— چطور شد این حرف را شنیدی ۰۰ کی میگفت؟

— نمیدانم این حرف را از دهان که شنیدم همیقدر بخاطر دارم که آخرین حرفی را که دیشب شنیده و بعد از آن دیگر نفهمیدم چطور شد همین بود که یکی از آنها بدیگری میگفت: خیابان گمرک ۰۰۰ کوچه ۰۰۰ حالا اسم کوچه یا از خاطرم رفته و یا اصلا نشنیده ام.

— یعنی میخواهی بگوئی طلعت را با آنجاها برده اند.

— اینطور حدس میزنم.

— در اینطور کارها کوچکترین نشانه و برگه را نباید از دست داد

... اگر حقیقتاً اسم این خیابان را از دهان آنها شنیده باشی حتماً طلعت را بآنجا برده اند ... برویم و جستجوی وی پردازیم شاید بخواست خداوند زودتر از اینکه پلبسها با اقداماتی متوسل شوند ما خودمان وی را بیاییم .

— پس اقلاً ممبرکن دوسه نفر باخود همراه ببریم .

— نه ... ابدآ ... اینکار باید بوسیله خود ما مخفیانه انجام گیرد .

— خیلی خوب برویم .

ولی فیروز نمی دانم برای چه اضطراب شدیدی در دل خود مشاهده میکنم ... مثل اینکه بمن الهام شده که واقعه دیگری برای ما پیش آمد خواهد کرد .

— زبانت بخیر باشد هیچوقت خود را تسلیم این گرنه توهمات و خیالات مکن .

نه موضوع خیال و امثال اینها نیست بتجربه بر من ثابت شده که هروقت چنین حالتی بمن دست دهد بطور حتم اتفاق سوئی برایم پیش آمد میکند چنانکه دیشب هم قبل از وقایعی که اتفاق افتاد بعالتی نظیر همین حال دچار شده و بطوریکه دیدی اتفاق غیر مترقبه و بدی برای من پیش آمد نموده و بر اثر آن دختر نازنینم را از دست دادم .

چه میگویی ... کی میگوید تو دختری را از دست داده ای ... خدای من گواه است که اگر تا قطره آخر خونم هم باشد در جستجوی او دریغ نکرده و بتو قول میدهم که بالاخره هم ما موفق خواهیم شد .

فریدون دیگر جوابی نداده ولی آهسته لبانش حرکت کرده و زیر لب میگفت : دختر عزیزم ... الان در کجا و به چه حال هستی ؟ بیچاره مادرت و بیچاره تر از او من .



چنانکه قبلاً نیز بدان اشاره کرده ایم خانه که سیف الدین در آن اقامت

داشت. واقع بود در یکی از کوچه های خیابان فرمانفرمای سابق . . . در اینوقت که ما سراغ وی میرویم وی با حمال پسر خود در یکی از اطاقهای خانه خود نشسته و مذاکراتی بین آنها رد و بدل میشد که بی مناسبت نیست در اینجا بشرح آن بپردازیم .

بطوریکه میدانیم جمال در همان دیدار اول که طلعت را مشاهده کرده بود خواهان وی گشته و صبر و قرار از او سلب شده بود اینک که ویرا تحت اختیار پدر خود میدید بی تابی نموده و بنا بمنزل معروف (وعده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیز تر گردد) بقراری زیادی میکرد . . . چنانکه در همان شب اول که طلعت را ربوده بودند نیز از این مقوله با پدر خود صحبتی کرده بود چون وی پیش خود اینطور خیال میکرد که آنها برای خاطر اوباین کار اقدام نموده . . .

در این موقع پس از یک سلسله گفتگو های مختلف بالاخره پدر خود میگفت :

— من بالاخره مقصود شما را در این کار نمی فهمم . . . اول او را بمن نشان داده و مارا باتفاق خودتان بر بودن وی تحریک کردید حالا پس از انجام این کار او را در خانه دور افتاده محبوس نموده و اقلاً نمیگذارید من بملاقات او هم بروم پس محسن حق داشت که میگفت سری در این کار هست .

— فرزند عزیزم . هماغطوری که محسن گفته سری در این کار وجود دارد که بالاخره تو هم خواهی فهمید ولی اینرا نیز بدان که بالاخره تو هم بمقصود خواهی رسید .

— ممکن است مرا هم از سری که در این کار هست بااطلاع کنید .

— داستان آن طولانی است . . . ولی همبقدر مختصر برایت شرح بدهم

من با مادر این دختر از نوزده سال پیش سابقه عداوت زیادی داشته و پس از اینکه شوهر او را وادار به نابود ساختن طفل وی ساختم مابین هر دوی آنها

تفرقه انداخته و بروزگار فجیعی دچارشان ساختم ولی باز هم شعله انتقام خاموش نشده و یک هفته پیش موقعی که بعد از بیست سال او را دیده و شناختم و در ضمن نیز فهمیدم که دارای دختری نیز میباشد حس انتقامی که سالها در دلم نهفته بود بجنبش در آمده و در صدد از بین بردن آنها برآمدم و چنانچه می بینی تا اینجا کار بر وفق دلخواه ما پیش رفته و امیدوارم که تا آخر نیز بهمین نحو در کارها پیش رفته و انتقام مہیبی را که در نظر دارم از هردوی آنها بکشم .

جال گفت — چطور . . . از هردوی آنها . . . مگر شما نگفتید که شوهرش سالها است از وی دور بوده و اطلاعی از یکدیگر ندارند .

— چرا گفتم . . . ولی فعلا میدانم فریدون شوهر او در کجاست و خیال دارم پس از انجام کار موقعی که مقدمات آنرا بطور کامل فراهم نموده و صلاح بدانم بوسیله او را بصحنه موحشی که میخواهم تشکیل دهم بکشانم . . سپس در حالی که شراره خباثت و بدجنسی از چشمان ریز و سیاه وی میدرخشید زیر لب گفت :

— آه انتقام چقدر شیرین است . . . او عشق مرا پایمال کرد من خود او و دو نفر دیگر وابسته باورا ازین میبرم .

جال که از حرفهای پدر خود بفکر اندر شده و افکار جدیدی بمغزش راه یافته بود پرسید .

— بچه وسیله وسیله میخواهید از آنها انتقام بکشید ؟

— بچه وسیله ؟ ! . . بالاخره می بینی و تو خود نیز مجرای آن

خواهی بود .

از این حرفها و قیافه خوفناکی که وی بخود گرفته بود موی بر تن جال

راست ایستاده و با چشمان دریده پرسید

— آخر من ؟

— آری عصبانی نشو ولی موقعی این کار را انجام خواهی داد که
بآرزوی خود یعنی وصال او رسیده باشی تا از این باب نیز دایم دیگری در دم
آخر بدل آندو نهاده شود .
جال که بدنش از گفتار پدر خود مرعش شده قیافه جدی بخود گرفته بود
گفت : نه پدر... من اینکار را نخواهم کرد .

— چه گفتی ؟ .. تکرار کن !
— گفتم کننده این کار من نخواهم بود... انسان هم اینقدر قوی القلب
میشود... اگر بامادری عداوت داری از او انتقام بگیر . با دختر یگانه اش چه کار
داری ... دختر را که بگناه مادر نمی گیرند .

— خواهش میکنم در کار من قضاوت نکرده و فضولی را کنار بگذاری .
اگر مایل بانجام دادن اینکار نیستی دیگر ابداً حق مداخله در آن را نداشته
و آنچه تا بحال نیز دیده و شنیده ای ندیده و ناشنیده انکار اصلاً من حماقت
کردم که از اول تو را در این کار شرکت دادم .. همان محسن تنها برای من کافی
بود .. آری محسن برای انجام عملی که در نظر دارم از تو لایق تر است ..
جال دوباره بسخن درآمده گفت :

— گفتید محسن را برای انجام دادن این جنایت نامزد میکنید ؟
— آری خیلی خوب پدر در کار خود مختاری ولی همقدر
بدان که تا موقعی که من در قید حیات بوده و رمقی در بدن داشتم باشم اینکار
صورت عمل بخود نخواهد گرفت مگر اینکه با از بین بردن او دومین جنایت خود را
مرتکب شوی ... جال این بگفته و در حالیکه دوقطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر
میشد از نزد پدر خود خارج گردید .



فیروز فریدون را موقعی ترك كردیم كه بعزم خیابان كرك در جستجوی
طلعت از خانه خارج شدند :

آرروز تاغروب تمام کوچه های خیابان مزبور را زیر و رو کرده و حتی کوچکترین اثری هم از طلعت نتوانسته بودند بدست بیاورند .
فریدون هر چه میخواست فیروز را قانع کرده و موضوع را به مقامات مربوطه اطلاع دهد موفق نشده و چنین جواب شنیده بود :

بالاخره با این نشانی خود ما باید بیافتن وی موفق شویم .

روز دوم و سوم نیز همین نحو گذشت روز چهارم نیز پس از اینکه مدتی در کوچه ها سرگردان بوده و بوسائل مختلفی از ساکنین کوچه ولی البته نه بطوریکه کسی بآنها سوء ظن ببرد استنطاق میکردند بالاخره از رسیدن بمقصود ناامید شده و چون ظهر شده بود برای سد جوع یکی از خوراک پزیهای همان ناحیه داخل شدند موقعیکه مشغول غذا خوردن شده و تقریباً ربع ساعتی گذشت فریدون چون روی بدر نشسته بود سه نفر را ملاحظه نمود که وارد محل مزبور شده و پس از اشغال میزی نزدیک در یکی از آنها شاگرد خوراک پز را صدا زده و دستور غذائی سه نفری بوی داد فریدون که در اینموقع قاشق خود را بدهان میبرد ناگهان پائین آورده و با صدائی لرزانی رو بفیروز نموده گفت

— فیروز صدای این شخص خیلی بگوش من آشنا میاید اگر اشتباه نکرده باشم همان صدائی است که در آن شب میگفت

— خیابان گمرک کوچه فلان فیروز از غذا خوردن دست

کشیده گفت :

— آیا حتم داری فریدون ؟

— یقین قطعی دارم که خود اوست .

— تکلیف چیست آیا صلاح میدانی ویرا بدست پلیس بسپاریم ؟

— نه فعلاً صلاح نیست باید او را تعقیب کنیم .

— پس خوبست از اینجا خارج شده و در بیرون بایستیم تا آنها

غذای خود را خورده و خارج شوند .

— نه فعلاً خود را مشغول کن تا آنها جلوتر از ما بروند
سپس هردو با ثانی زیادی بصرف غذا مشغول شدند . . . هنوز غذای آنها تمام نشده بود که سه نفر مزبور پس از پرداختن پول غذای خود از آجا خارج شده و یکی از آنها با صدای بلند راننده درشکه را که در وسط خیابان در قسمت جلو درشکه خویش نشسته بود آواز داد . . فریدون برای دفعه دوم وقتی صدای او را شنید گفت :

— فیروز اگر اندک تردیدی هم داشتیم ایندفعه بر طرف شد . .
بله خود اوست . . همان پست فطرت بیشرفی است که آتش صدایش را شنیدم .
سه نفر مذکور سوار درشکه شده و بطرف غربی خیابان رهسپار شدند فیروز و فریدون هم فوراً درشکه دیگری سوار شده و در تعقیب آنها حرکت نمودند .



درشکه را که فریدون و فیروز تعقیب میکردند جلو آخرین کوچه خیابان توقف کرده و را کبین آن که عبارت از سیف الدین و محسن و ابراهیم بودند پس از پرداختن کرایه درشکه وارد کوچه مزبور شدند فریدون و فیروز هم در تعقیب آنها از درشکه پیاده شده و داخل کوچه شدند ولی نتوانستند بفهمند که آن سه نفر بکدام يك از خانه های آن کوچه داخل شدند لذا همینطور سرگردان منتظر پایان کار و خارج شدن آنها کوچه را دو قسمت کرده و هر کدام در طرفی بقدام زدن مشغول گردیدند .



سیف الدین پس از اینکه جال را از خود رانده و فهمید که وی بعشق طلعت پای بند شده و دیگر نمیتواند او را در راه انتقام مدش خود آلت دست قرار دهد فوراً کسی را عقب محسن فرستاده و خود تا آمدن وی بفکر اندر شد .

حقیقتاً بطوریکه محسن یکبار به جمال نیز گفته بود سیف الدین در اقدامات خویش ابدأً بفکر پسرش نبوده و حتی در راه رسیدن بمقصود حاضر بود در صورتیکه پسر خود را مانع و سدی در جلو راه خویش بیند بادت خود از نعمت زندگانی محروم می سازد بطوری آتش انتقام در سینه اش مشتعل بود که فکر زن فرزند و سایر این قبیل چیزها بکلی از سرش بیرون رفته و جز انتقام فکری نداشت .

در اینموقع افکار ذیل در مغز سیف الدین دور زده و باین نحو با خود حرف میزد .

خداوندا . . . میدانم که این اعمال من مکافات و جزای شدیدی را در پی دارد ولی من بتمام اینها راضی بوده و تن به بدترین عقوبت و مجازات تودرمیدهم در صورتیکه بمقصود خود نائل شده و انتقامی را که سالهاست در دل نهفته ام از آن پتیاره بیوفا بازگیرم .

یست سال میگذرد ولی هنوز این حرف در گوش من مانند زلک طنین انداز است که آتش بمن میگفت :

— بس است . . . من دیگر مانند سابق بحرفهای تو اهمیتی نداده و برای آخرین دفعه میگویم . . . فکر مرا از سر خود بیرون کن . . . یکوقتی تو را دوست میداشتم . . . ولی حالا دیگر نه . . . فعلا قلب و دل و روح من بکس دیگری تعلق دارد :

حالا خواهم دید که آن قلبی را که غیر از من بکس دیگری تعلق داشته و شاید تا کنون هم داشته باشد چطور متلاشی کرده و آن (کس دیگر) را هم چگونه بجزای توخواهم نشاند . . . سپس درحالی که مشت گره کرده خود را بطرف آسمان حواله میکرد بالحن عصبانی گفت :

— مه لفا . . . از انتقام من بترس . . . این حرفی است که یست سال پیش نیز بتو گفته و حالا باز هم تکرار میکنم ولی آنوقت درصدد عملی

کردن آن نبودم و حالا قسمت بیشتر آنرا علی کرده ام و بزودی باتمام خواهم رسانید از پدر و مادر خود دور نشدی که شدی بزودوری نیفتاده بودی که افتادی نوزده سال آواره وطن نشدی که شدی ۴۰۰۰هـ اینها که چیزی نیست حالا عاقبت خودت را مشاهده کن و منتظر بدتر از اینها باش . . . آه . . . اگر دستم برسد خون . . . صدای باز شدن در اطلاق حرفش را قطع کرده و محسن را مشاهده کرد که وارد اطلاق میشود .
 یا محسن . . . یا خوب آمدی . . . دیگر اعتماد از این پسر خودسر سلب شده و بکمک بیشتری از تو نیازمندم . . . آن پولی را که حواله کرده بودم گرفتی ؟

— آری متشکرم .

— هنوز پاداش قابلی از من نگرفته ای که تشکر میکنی . . . منتظر بیشتر و زیاده تر از این ها باش . . . گوش کن محسن مذاکراتی که الان مابین ما شروع میشود نباید کلمه از آن بگوش جال برسد و از کوچکترین اقدام از این دقیقه بعد ما مطلع گردد . می فهمی . . . در صدد مخالفت با من برآمده دیگر نمیخواهم او را در کار های خود دخالت دهم . . . آیا آن دیگری را خبر کردی ؟

— مقصودتان ابراهیم است .

— آری همانکه میگفتی شخص پرزور و گردن کلفتی است .

-- بله . . . همین الان از پیش او میآیم . . . میدانید وقتی که ده دوازده تومان پول بخش کشیدم چقدر خوشحال شده و تا چه اندازه نسبت بها اظهار بندگی کرد . . . از این بعد در اختیار ما بوده و حتم دارم که بکوچکترین اشاره که از طرف ما با شما بشود سروجان فدا میکند . . البته میدانید که منتها آرزوی این قبیل اشخاص ولگرد این است که از راهی حالا از هر راه و طریقی باشد اصرار معاش نمایند و مخصوصاً وقتی ببینند طرف از

دان پول زیادی نیز بآنها مضایقه ندارد آنوقت دیگر از جانبازی هم در راه وی دریغی ندارد .

— منزلش کجاست .

جا و مکان معینی ندارد

— آیا از سریوشی او اطمینان داری

— کاملاً . . . این اشخاص باصطلاح خودشان را لوطی میدانند و هرگز

در صدد پرده دری و رسوائی کسی برنمیآیند .

— هرچه میخواهد باشد ما بیش از یکی دو روز بلکه یکی دو ساعت

با او کاری نداریم و همینقدر که کارمان تمام شد با مختصر پولی در دهانش را بسته و لش میکنیم .

سپس سیف الدین نگاهی بساعت خود کرده گفت :

— آه . . . باین زودنی ظهر شد ؟

— نه . . . هنوز نیمساعت بظهر مانده

— بالاخره وقت نهار خوردن است .

— منکه نمیتوانم اینجا نهار بخورم .

— برای چه

— چونکه باو قول داد ام نهار را باهم بخوریم .

— بکی ؟ . . . با براهیم ؟

— آری . . . هرچند تعجب میکنید از اینکه میخواهم نهار را با چنین

آدمی صرف کنم ولی اشتباه میکنید فعلاً باید با او باین طریق رفتار کرده و باصطلاح خود مانی شویم .

— خیلی خوب مختاری . . . ولی بعد از نهار فوراً نزد من بیا .

میخواهم باتفاق هم بآنجا برویم .

— تنها بیایم یا با او ؟

— ها ؟ .. میخواهی . اورا هم یاور
— بنابراین خوبست شما هم نهار را با ما صرف کنید .
— نه من همین جا هستم تا شماها بیائید .. یا نه .. صبرکن تابا
هم برویم .
سیف الدین پس از این حرف برخاسته و کلاه خود را بسرنهاده باتفاق
محسن از خانه خارج شدند .

فصل چهارم

گرفتاری

سه روز بود که طلعت در زیر زمین مرطوب خانه منحوس مزبور
محبوس بوده و در این مدت غیر از اندکی آب غذائی نموده و بنیراز گریه خوراکی
نداشت .. هجوم افکار گوناگون از طرفی و فکر ما در سینه روزش از طرف
دیگر ویرا آزار میداد و بدتر از همه دیدار چهره منحوس فاطمه بآن کلمات
تهدید آمیزی که از وی میشنید بیشتر عذابش میداد حق هم داشت . البته واضح
است وقتی دوشیزه که تازه وارد مرحله شباب شده و آرزو های شیرین و
گوناگون در سر دارد در چنگال اشخاص دیو سیرتی گرفتار شده و آزادی از
او سلب گردد چه افکاری در سرش دور زده و چقدر رنج میبرد . در این موقع که ما
بسراغ او میرویم در گوشه از زیر زمین مزبور روی صندوق شکسته که در گوشه آن
قرار داشت نشسته و با خود بدین نحو حرف میزد .

— خدایا ... این اشخاص از جان من چه میخواهند ... چه
مقصودی در باره من دارند مادرم کجاست .. چه بر سر او آورده اند .
آیا ممکن است او هم مانند من در گوشه از این خانه مشغوم محبوس باشد ...
آه مادر عزیزم ... خداوند! سر نوشت من چنین بود که در عنقوان جوانی

بچنین روزگاری افتاده و در چنك چنین اشخاصی اسیر شوم ... خدایا ...
 چقدر تبعیض میان بندگان خود قائل میشوی ... چه بسا دوشیزگانی که الان
 در آغوش محبت پدر و مادر خود در کمال خوشی و راحتی غنوده و افکاری
 شیرین در مغزشان جولان میکند ولی من ... هنوز نه پدر خود و نه روی
 راحتی و آسایش را دیده ام . با وصف این بهمه اینها راضی بوده و شکایتی
 نداشتم حتی بزدوری نیز تن در داده و برای اصرار معاش بکار کردن هم راضی
 شدم ... خداوند! ... میگویند تو عادل ولی آیا باین حرف غیر از اشخاصیکه
 همه جور وسائل راحتی و رفاه برایشان مهیاست کسان دیگری مانند من اعتقاد
 دارند عدل؟؟ پس چرا مایه چارگان سیه بخت از این نعمت برخوردار
 نمیشوم .. از روزیکه خود را شناخته ام همیشه در سختی ... بیابان گردی ...
 جلای وطن بسر برده و آبی روی خوشی ندیده ام .
 آه پروردگارا ... زبان به ناسزا گفتنت گشودم ... معذورم دار ...
 تو خود آگاهی که در مغز دوشیزگان جوان چه آتشی مشتعل و چه افکاری
 موجود است ... وقتی به کشور وجود دوشیزه ناتوانی مانند من از هر طرف
 سیاه جزار غم ... اندوه ... ناامیدی ... سختی ... بیچارگی روی آور شود
 توانائی خود را از دست داده و در مقابل همه اینها جز روی بدرگاه تو آوردن
 و گفتن این نوع ناسزاها بکار دیگری قادر نیست ... یکی تو را شکر میگوید
 که همه جور آرزوهایش را برآورده و همه قسم وسائل زندگانی و راحتش را فراهم
 کرده ای و دیگری مانند من در مقابل مصائب و سختی های کمر شکن روزگار
 بسته آمده و در مقابل توبه به ناشکری می کشاید ... ولی آیا شکر گذاری
 او و ناشکری و ناسزا گفتن من برای تو بقدر پیشیزی اهمیت دارد؟؟ ...
 نه ... تو بهمه اینها لبخند تمسخر آمیزی زده و قضا و قدر را میفرمائی تا
 بسیر خود ادامه دهند ... بیچاره من که بایستی آرزوی خوشبختی ... راحتی ...
 چشیدن مزه عشق ... همه اینها را با خود بگور برده و پدر از همه اینها ننگ

بی سیرتی را هم متحمل شوم ۰۰۰ آه ای طبیعت غدارهه اینها تقصیر تو است همیشه در جستجوی بیچارگانی هستی که به بدبختی و سیه روزگاری آنان افزوده و با خاک سیه یکسانش سازی ۰۰ پیوسته چشم میگردانی که اشخاص تیره بختی را که پس از زحمات جانفرسای زباد قادر به تشکیل وسائل زندگی نسبتاً کافی شده و تازه میخواهند روی خوش و راحتی را به بینند پیدا کرده و پشت پا به بساطشان زنی ۰۰۰ آه صدای پائی در خارج میشنوم ۰۰۰۰۰ حتماً سراغ من آمده اند ۰۰۰ چه خوب بود اگر وسیله در دست داشتم که با آن می توانستم قبل از اینکه بار دیگر بدیدار این بيشرفهای پست فطرت ناچارم کردم رشته حیات خود را قطع سازم ۰۰ آمدند ۰۰ خدایا مرا از شر آنها حفظ کن ۰۰ صدای قفل در زیر زمین بلند شده و پس از لحظه در باز شده و طلعت دونفر را مشاهده کرد که بآرامی از پلکان پائین میآیند ۰۰ بیچاره مانند مرغ محبوسی بگوشه از زیر زمین پناه برده و با تنی لرزان ایستاده و منتظر بود به بیند چه خیالی در باره اش دارند . در عقب سه نفر مزبور فاطمه با چراغی نمایان شده و پس از اینکه چراغ را وسط زیر زمین نهاد از آنجا خارج شد این دونفر عبارت از سیف الدین و محسن بودند که ابراهیم را در صحن خانه بیاسبانی گمارده و خود به زیر زمین داخل شده بودند .

سیف الدین در حالیکه شراره سبعیت و خبثت از چشمانش میدرخشید بآرامی بطرف طلعت رفته و با صدای خشنی گفت :

— دختر ۰۰۰ اسمت چیست ؟ ۰۰۰ و وقتی که دید طلعت جوابی

نمیدهد دوباره گفت :

— چرا جواب نمیدی ۰۰ ترس ۰۰

طلعت بتدریج نیروی ازدست رفته خود را بازیافته و با صدای پستی گفت

با اسم من چکار دارید .

— میخواستم بدانم .

- از دانستن اسم من چه فایده برای شما مترتب خواهد بود . . چرا مرا
بحال خود نمیگذارید ؟
- سیف الدین بالجن تمسخر آمیزی گفت .
- یعنی میخواهی بگوئی تورا بحال خود گذاشته و دیگر بسراغت هم
نیابم . . فراموشت کنیم . . آنوقت از کرسنگی میمیری .
- من مردن را بدیدار شما اشخاص پست فطرتی که مبادرت بر بودن
دختران مردم می کنید ترجیح میدهم .
- گوش کن عزیزم . . بیخود خودت را بدست این خیالات نسیار .
بتوفول میدهم اگر هرچه بگویم اطاعت کنی تا دوسه روز دیگر دوبار دآزاد شده
و بهمان زندگی اولیه خود بلکه براتب بهتر برگردی .
- اطاعت بکنم ؟ . . چه را ؟
- عصبانی نشو . . کار پرزحمتی نیست . . آیا نوشتن میدانی ؟
- میخواهید چکار کنید ؟
- میخواهم دو سه کلمه بمبادرت بنویسی ؟
- چشهای طلعت از این حرف برقی زده گفت :
- مگر مادرم کجاست
- درخانه خودتان
- آه خدایا درست میشنوم ؟ . مادرم در چنگال این دیوسیرتها گرفتار
نشده اگر . . سیف الدین کلامش را قطع نموده گفت :
- ما تا حالا باو احتیاجی نداشتیم و الا دست یافتن بدو برای ما
اشکال نداشت . همانطوریکه تورا آتش باینجا آوردیم اورا هم دست و پا بسته
با خود میآوریم .
- بنابراین حالا باو احتیاج پیدا کرده اید ؟
- آری و شما باید در اینکار با ما کمک کرده و هرچه میگویم

برای او بنویسی .

— حاش لله . . . من تا بحال مادر خود را در دست شماها اسیر تصور
میکردم . . . ولی حالا که برخلاف آن مشاهده کرده و میشنوم که آزاد بوده
و خیالی جز فکر من ندارد انتظار دارید که بادت خود بطرف دامش کشم ؟
— نه . . موضوع دام نیست . . فقط دو کلمه می نویسی که روز
پنجشنبه یعنی چهار روز دیگر برای بردن توازاین خانه به هینجا بیاید طلعت
که بر اثر مطلع شدن آزادی مادر خود نیروی تازه بکالبدش دمیده شده بود لب
خندی زده گفت :

— برای بردن من . . آنهم روز پنجشنبه . . چهار روز دیگر . .
اگر مقصود شمارها ساختن من است چرا همین الان و بهمان وسیله که مرا
باینجا آورده اید بکمان اولیه ام نمی برید که من بنویسم مادرم چهار روز دیگر
باینجا بیاید .

سیف الدین از طرز مکالمه طلعت غضبناک شده گفت :

— بیشتر از این وقت و حوصله حرف زدن را ندارم می نویسی
یا بنوشتن مجبورت میکنم . . . هان ؟ . . می نویسی یا نه ؟
— من اصلا نوشتن نمیدانم خودتان بنویسید .
— الان بتومی فهمانم که میتوانی بنویسی یا نه سپس حربه برنده ای را
از زیر لباس خود خارج ساخته و بطرف طلعت پیش رفت .
بیچاره طلعت تا اینجا را خوب آمده بود . . ولی بر اثر دیدن قیافه
سبع سیف الدین بدون اینکه حرکتی بکند بارنگی پریده ایستاده بود .

— می نویسی یا نه ؟

— سکوت

سیف الدین گفت

— حرف نمی زنی . . . نمی نویسی ؟

طلعت بدون اینکه از جای خود حرکتی کند گفت :

— نه . . . نمی نویسم

سیف الدین بیش از بیش عصبانی شده گفت :

— وه . . . چه دختر جان سختی . . . بالاخره مرا مجبور می کنی

که . . . ورود ابراهیم سخنش را قطع کرد و روی ابراهیم نمودگفت .

— چه خبر است . . . چرا باینجا آمدی ؟

— دونفریشت در خانه آمده میخواهند داخل شوند .

— چه اشخاصی هستند ؟

— نمی دانم . . . هرچه گفتم با که کار دارید جوابی ندادند فقط

میگویند در را بازکن .

سیف الدین از این حرف متوحش شده و باعجله از زیرزمین خارج شده

محسن نیز در عقب وی بصحن خانه آمده و بتبادل افکار مشغول شدند . در این موقع

طلعت نیز بر اثر پایداری و مقاومت مافوق تصویری که در مقابل آنها از خود

بروز داده و منتهای قوت و قدرت خود را بکار برده بود پس از رفتن آنها

بیهوش بر زمین افتاد .

سیف الدین گفت :

— محسن تکلیف چیست آیا در را بازکنیم . . . من میترسم بالاخره

این پسر ناخلف ما را رسوا کند .

— نه فعلا صبر کنید من بالای بام رفته و به بینم چه اشخاصی بوده

و چند نفر هستند آنوقت می فهمیم باید چکار کرد . . . محسن پس از این

حرف سرعت بطرف پله های پشت بام روی آورده و پس از لحظه ای یائین

آمده گفت :

— سرتاسر کوچه را دیدم . . . غیر از دونفر که پشت در ایستاده اند

کس دیگری در کوچه نیست چکارکنیم . . . صلاح میدانی در را بازکنم ؟

— از دو حال خارج نیست .۰۰ یا اینکه حقیقتاً در جستجوی کس غیر از این دختر بوده و برای پرسشی دق الباب می کنند و یا اینکه نه حقیقتاً در جستجوی او بوده و در تعقیب ما باینجا آمده اند در هر دو حال باید در را گشوده و بپرنهوی هست آنها را از سر باز کرد و در غیر این صورت ناچار با اقدامات دیگری خواهیم شد خرب شد ابراهیم را با خود آوردیم .
سیف الدین پس از این حرف بجانب در خانه رفته و با لطمه شددیدی فریاد زد .

— کی هستی .۰۰۰ چرا اینطور در خانه مردم را می گوید .
در تعقیب این حرف صدای شخصی از پشت در بلند شده که میگفت :
— در را باز کنید . بالاخره بایکی کار داریم !
سیف الدین دیگر معطلی را جایز ندیده و با هستگی بیاز کردن در مشغول شد و بمض اینکه در باز شده و چشمش بدو نفری که پشت در بودند افتاد تکانی خورده و بیش خود گفت :

— حدس من درست بود .۰۰۰ این خود اوست که در جستجوی دخترش باینجا آمده .۰۰۰ حقیقتاً این دونفر فریدون و فیروز بودند سیف الدین فریدون را شناخت ولی متأسفانه فریدون و را دیده بود و می شناخت لذا روی سیف الدین نموده گفت :

— ما دوسه روز است در جستجوی کسی بوده و امروز باینخانه سوء ظن برده ایم آیا با مسالمت میگذارید تمام اینجا را بگردیم یا نه باید بوسایل دیگری اقدام بتفتیش کنیم .

سیف الدین که میدید نزدیک است رازش از پرده بیرون افتاده و هنوز موفق بانجام کار خود نشده رسوا شود حيله بخاطرش راه یافته و با ملایمت تمام گفت :

— در جستجوی کسی بوده و باین خانه سوء ظن برده اید ؟ ؟

فریدون گفت بلی

— آیا هیچ فکر میکنید که سوء ظن شما یجا بوده وچنین کسی را در اینجا نباید .

— در هر صورت میخواهیم تفتیش از این خانه بعمل بیاوریم .

— مانعی ندارد داخل شوید .

— نه . . فقط من داخل خانه میشوم توهم (روبه فیروز) در سرکچه

منتظر من مایستی . . بقیه کار را خودت میدانی . .

سیف الدین که دید تیرش بسنگ خورده و نیرنگش نگرفت فوراً سخن فریدون را قطع کرده و در حینی که اشاره مرموزی بهحسن کرد رو بفریدون کرده گفت :

— آقایان غیر از من هیچکس در این خانه نیست . . هر دو داخل شده و هر طور میل دارید کاوش کنید ولی البته پس از اینکه کارتان باتمام رسیده و منظورتان را نیافتید آنوقت باید بیرحمت بکمبسی آمده و در آنجا علت بعنف وارد شدن در خانه شرح مرادهید .

از این سخن فیروز و فریدون اندکی مردد شده و پس از اینکه نگاهی بیکدیگر نمودند بآهستگی دوقدم بطرف داخل خانه پیش رفتند ولی دیگر فرصت نگاه کردن باطراف را پیدا نکردند زیرا ابراهیم بسرعت در دهان فریدون را گرفته و محسن با سیف الدین نیز فیروز را بهمین نحو بداخل خانه کشیدند سپس محسن فیروز را بسیف الدین وا گذاشته و خود به بستن درب خانه پرداخت .



تقریباً ساعت ۱۲ شب همین روز اتومبیل کالسه مستعلی داخل کوچه مزبور شده و پس از ربع ساعتی توقف جلو خانه که اتفاقات فوق الذکر در روز هاشب در آن بوقوع پیوست بهتقرا از کوچه بیرون آمده و بسرعت بطرف خارج شهر حرکت کرد .

در اینموقع سطح آسمانرا ابرهای تیره رنگی پوشانیده و باران کم کم شروع بیاریدن کرده بود اتومبیل مزبور پس از اینکه تقریباً دو فرسخ از شهر دور شد وارد قریه شده و سپس داخل کوچه باریکی که در وسط قریه مزبور واقع بود گردیده جلو خانه محقری توقف کرد سپس شخص از آن خارج شده و چکش در خانه را بحرکت درآورد پس از اندک مدتی درپچه که بالای در خانه واقع بود باز شده و صدای شخصی شنیده شد که میگفت :

— بابا که اینوقت شب درمیزند

شخص مزبور گفت :

حسینعلی منم زود دررا بازکن

لحظه نگذشت در باز شده و پیرمردی در حالی که چراغ کم نوری در

دست داشت دروسط درظاهر شده گفت :

— آه ۰۰ بیخشد ارباب ۰ نشناختم ۰۰۰ چه عجب اینوقت شب کجا

بوده اید .

— فعلا وقت حرف زدن ندارم زود کلید باغ را بیاور

— آخر کسی در باغ نیست که دراینوقت شب از شما پذیرائی کند .

— ما با کسی کار نداریم و همه جور وسائلی همراه داریم توکلید را

بده و برو بخواب

— پیر مرد چراغ بزمن نهاده درحالیکه باخود میگفت :

— در این نیمه شب در باغ چکاردارند ؟

برای آوردن کلید رفت

لحظه طول نکشیده که با کلید مراجعت نموده و تازه میخواست زبان

بمدرخواهی از اینکه در این موقع شب آنطوریکه باید و شاید نتوانسته است

از آنها پذیرائی نماید بگشاید که شخص مزبور با عجله کلید را از دست وی

خارج ساخته و بدرون اتومبیل رفت . بلافاصله چرخهای اتومبیل بگردش درآمده

و پس از بيمودن يکي دو کوچه باغهای پربيع و خم جلو باغی که درب کهنه و ضخيمي داشت توقف نموده سپس همان شخص و در تعقيب او نيز دو نفر ديگر درحاليکه هرکدام شخص دست و پا بسته ايرا بردوش داشتند از اتومبيل پياده شده داخل باغ شدند .

شخص اولی سيف الدين و دونفر ديگر هم محسن و ابراهيم بودند که فيروز و فريدون را با دست و پاودهن بسته بدوش گرفته و برای محبوس ساختن آندورا بياغ مزبور که بسيف الدين تعلق داشت آورده بودند .

ابراهيم همينطور که فريدون را بردوش گرفته و درتاريکی راه ميبيمود ناگاه پایش بسنگي گيرکرده و بسختی برزمين افتاد و فريدون نيز سه چهار قدم دورتر پرت شده و ناله جان خراشی از دهان بسته اش خارج شد ابراهيم پس از اينکه اندکی پای خود را مالش داده بر شاسه و غرو لند کتان گفت :
ای بابا ۰۰۰ عجب جائي گير کرديم ۰۰۰ نصفه شبي باشکم گرسنه زمين خوردن هيچ لذتي ندارد .

سپس بطرف فريدون رفته و او را از زمين بلند کرده و بدوش گرفته براه افتاد .

سيف الدين پيشاپيش آنها حرکت کرده و مستقيماً بطرف زير زمينهای عميقي که برای نگاهداري گاو و گوسفند در باغ وجود مزبور داشت ميرفت زير زمينها يا بعبارت ديگر طويله های مزبور فقط داراي يك در چوبي ضخيم قديمي بود که قفل و بست آن منحصر به يك قطعه چوب ضخيم آنرا که کلون مينامند بوده و منفذ و روزنه ديگري نيز غير از آن در بخارج نداشت سيف الدين پس از اينکه درهای هردو زير زمين را باز کرد دستور داد تاهريك از آنها را جدا گانه در زير زميني انداخته و پس از باز کردن بندهای دستشان در را از يرون محکم بستند . زير زمين هائي که فيروز و فريدون را در آن انداخته و بعبارت ديگر محبوس ساخته بودند از هرجيٹ با يکديگر يکي بود فقط فرقي

که داشت زیرزمینی که فیروز در آن بود در دیوار جنوبی در چوبی کهنه وجود داشت که آنهم از پشت بسته و در صورتی که فیروز بهوش آمده و میخواست با باز کردن آن موفق بخلاص خود گردد برایش غیر ممکن بود بنا براین هیچ امیدی به نجات آنها نمیرفت مگر اینکه دستی از غیب بیرون آمده و در کارشان دخالت میکرد.

وقتی اینکار یعنی محبوس ساختن فیروز و فریدون باتمام رسید سیف الدین نفس راحتی کشیده گفت :

— حالا تا اندازه خیالم آسوده و راحت شد . فردا صبح موقع آنست که شروع باتمام عملیات کنیم بعد روی بآندو نفر نموده گفت :

— خوب . . . دیگر کاری در اینجا نداریم . ابراهیم فقط تو باید از همین الان تا فردا عصر یعنی موقعی که من مراجعت کنم در اینجا به پاسبانی ایندو نفر مشغول بوده و تارسیدن خبری از من بتو نباید آتی از باغ و مخصوصاً از جلو در زیر زمین ها تکان بخوری . فهمیدی ؟ از شنیدن این حرف ابراهیم قدری سرخود را خارانده گفت :

— ولی گمان نمی کنم من تایکی دو ساعت دیگر قادر بعملی کردن دستور شما باشم

— برای چه ؟ . . . این چه حرفی است

— برای اینکه من از ظهر تابحال که تقریباً دوازده سیزده ساعت میشود هیچ زهرماری نخورده والان هم که اینجا ایستاده ام دلم ضعف میرود

— تا صبح چیزی نماده لابد صبح روز حسنعلی بیاغ می آید آنوقت هر چه خواستی میگوئی برایت بیاورد .

— فرمایشات شما صحیح . . . ولی این در صورتی است که من تا صبح بتوانم باشکم خالی زنده مانم .

— به . . . ما شاء الله هیکل باین گندگی نمیتوانی دو سه ساعت جلو

شکمت را بگیری .

— این چه حرفی است مگر انسان که هیکش بزرگ شد باید گرسنگی بخورد . خیلی خوب فعلاً که چاره جز این نیست شما بروید . مجبورم دو سه سوراخ بند کرم را تنگ تر کنم تا صبح .
بر اثر این حرف سیف الدین و محسن هردو بطرف در روی آوردند و در بین راه سیف الدین گفت :

— عجب کسی را پیدا کردی . . . گمان می کنم همین الان اگر کسی پیدا شود که بوی بگوید این نان و پنیر را بگیر بخور و در ازاء آن بگذار من ایندو نفر را نجات دهم او هم حاضر شده و تمام عملیات مرا عقیق بگذارد .

محسن گفت : نه . . . اینطورها هم نیست . . . در موقعیکه میخواستند سوار اتومبیل شده حرکت کنند ناگاه سیف الدین توقیفی کرده گفت :

- محسن . . . چطور است که امشب را در خانه حسنعلی باغبان تا صبح بسر بریم ؟

- بدهم نیست چونکه الان تمام اهل خانه خواب هستند

- آری . . . برویم همانجا



باغبان مزبور که پیر مردی بود تقریباً شصت ساله دارای دختری بود مهری نام و فوق العاده زیبا ولی از آن زیبایی های روستائی که با سادگی توأم است مهری دوشیزه ای بود زیاده از حد بهوش و فراست بطوریکه شخص پس از اینکه اندک مدتی با وی بگفتگو پرداخته و استعداد قریحه خدا دادی وی را مشاهده میکرد نمیتوانست باور کند که چنان دختری از چنین پدری بوجود آمده باشد و شایعات زیادی نیز در اطراف وی شیوع داشت باین معنی که مردم میگفتند پیر مرد مزبور وی را از سر راه برداشته و دختر حقیقی وی نیباشد . . .

از اینها بگذریم حقیقت هیچوقت مکتوم ندانده و اگر سالهای متعددی نیز در زیر خاکستر فراموشی مستود ماند بالاخره روزی میرسد که جرقه از آن برخاسته و خود را آشکار میسازد.

موقعیکه سیف الدین درخانه حسنعلی رازده وکلید باغ را از وی میگرفت برائز صدای درخانه مهری بیدار شده و فوق العاده متعجب شد که آیا کیست که در این وقت شب با پدرش کار دارد و پس از اینکه حسنعلی کلید را برداشته و از اطاق خارج شد حس کنجکاوی زنانه اش ویرا برآن داشت که از دریچه نظری بخارج انداخته و در تاریکی شب اتومبیلی را که حامل سیف الدین و همدستانش بود دیده ویش خود اینطور بفکر مشغول شد.

- آیا ارباب این موقع شب در باغ چکار دارد ... اگر میخواست برای تفریح هم بیاغ بیاید قبلا از این بابت مانند سابق بیدرم اطلاع میداد تا و سائلی برای آنها مهیا کند ... این بسته هائی که وسط اتومبیل است آیا ممکن است چه چیز باشد ... (در حقیقت مهری از روشنائی کم چراغی که حسنعلی باخود آورده بود درون اتومبیل را میدید) آه ... این چیست پای در اتومبیل ... اگر اشتباه نکنم دست آدمی است ... آیا ممکن است که کسی را بقتل رسانده و بخواهند در باغ مدفون کنند ... هرچه هست من باید از این کار با اطلاع شوم ...

مهری سرگرم این افکار بود که حسنعلی پس از دادن کلید و تعارفات لازمه با سیف الدین وارد اطاق شده و وقتی دید مهری بیدار شده و از دریچه بخارج مینگرد با تعجب زیادی گفت :

- دختر ... کجا را نگاه میکنی ... مهری در حینی که بطرف بستر خواب خود میرفت گفت :

- از صدای در بیدار شدم خواستم به بینم کیست .

- بخواب جانم ... بخواب

ساعتی که گذشت یعنی موقعی که نیز خواب حسنعلی بلند شد مهری از جای خود بلند شده و شمع و قوطی کبریتی با خود برداشته سپس با طاق دیگر رفت در آن اطاق نیز پس از اینکه درب صندوقچه آهنی کوچکی را باز کرده و کلید زنک زده از آن بیرون آورد با هستگی درب اطاق را بسته از خانه خارج شد .

باغی که فریدون و فیروز در آن محبوس بودند غبر از دریکه سیف‌الدین و همراهانش از آن داخل شدند در متروک دیگری نیز داشت که سالها بود از آن در عبور و مرور نکرده و همینطور بسته مانده بود مهری با کلیدی که با خود برداشته بود آهسته و پی‌سر و صدا در مزبور را باز کرده و در تاریکی قدم بدرون باغ نهاد و بطرف اطاقهای قابل سکوتی که وسط باغ واقع شده بود یش رفت ولی هنوز اندک فاصله با اطاقهای مزبور داشت که صدای حرف زدن دو نفر او را بجای خود متوقف ساخت این صدای حرف زدن سیف‌الدین و محسن بود .

پس از آنکه گفتگوی آندو تمام شده و سیف‌الدین باتفاق محسن از باغ خارج شدند مهدی با خود گفت : بنا بر این حدس بخطا زرقه و شخص را اعم از زنده یا مرده بیاغ آورده و در طولیله‌گاوها انداخته اند . . . خوب شد بموقع سر حرف زدن اینها رسیده و فهمیدم . . . حالا تکلیف من چیست . . . بروم پدرم را از این قضیه آگاه سازم . . . نه . . . اینکه صلاح نیست چون ممکن است دوباره آنها بخانه ما بروند . . . آه راستی اگر بخانه ما رفته و پدرم بیدار شده و ملتفت نبودن من شود چه فکری خواهد کرد . . . چه خوب شد که لحاف خودم را طوری ترتیب دادم که با نظر سطحی نمیتوان فهمید کسی زیر آن نیست . . . بوجود منم گمان نمیکنم احتیاجی پیدا کنند که بخواهند بیدارم کنند . . . خوب . . . معلوم میشود این اشخاص سه نفر بوده اند چونکه یکی از آنها در باغ مانده و دو نفر دیگر خارج شدند . . . ولی نمیدانم آن بیچاره راکه با خود آورده اند در کدام يك از طولیله‌ها گذارده اند اگر در آن

یکی باشد با وجود شخصی که در باغ مانده و پیاسبانی زیر زمینها اشتغال دارد نخواهم توانست چیزی بفرستم ولی اگر در این بکی (در ضمن با دست زیر زمینی را که فیروز در آن محبوس بود بخود نشان میداد) باشد ممکن است بخصوص وقتی که همین کلید بدر دیگر آن هم میخورد ضرری ندارد امتحان میکنم .. مهری این بگفته و بطرف دیوار باغ رفت او سه قدم مانده پایی دیوار حفره مشاهده میشد که بابلکان گلی و خرابی به زیر زمین منتهی میشد مهری وقتی داخل حفره مزبور شده و دوسه پله پائین رفت شمع را که باخود برداشته بود روشن کرده و در روشنائی کم نور شمع به پائین رفتن ادامه داد . طولی نکشید که پشت درب مزبور رسیده و کلید را در قفل حرکت در آورد .

دروا باهستگی باز کرده و شمع را جلو برده از رخنه در مشغول نگاه کردن بداخل زیر زمین شد ولی هر چه نگاه کرد کسی را ندیده لذا تمام در را باز کرده و شمع بدست وارد شد .. ناگاه در گوشه زیر زمین چشمش به شیخ سیاهی افتاده و وقتی جلو رفت مشاهده کرد که جوی پای بسته و بیهوش بر زمین افتاده .. خم شده و شمرا در مقابل صورت وی گرفته و پس از لحظه که در چهره فیروز دقیق شده آهسته زیر لب گفت :

- واه .. بیچاره چقدر جوان و زیبا هست .. سپس دست بروی قلب وی نهاده و باخوشحالی تمام گفت :

- آه .. قلبش میزند .. خون هم که دلالت بر وجود زخم و جراحتی در بدن وی باشد نه بر لباسش ریخته و نه از جای دیگر پیداست .. معلوم میشود فقط بیهوشش کرده اند حالا بچه وسیله معلوم نیست .

مهری تقریباً ربع ساعتی بی اراده همینطور خم شده بچهره فیروز نگاه میکرد ناگاه صدای راه رفتن ابراهیم از بیرون ویرا بخود آورده پیش خود میگفت :

- من چه کمکی میتوانم در باره او بکنم و بطوریکه از حرف زدن آندو نفرم دستگیرم شد تا فردا عصر بدون غذا و آبی مجبور است در همین جا

بماند آنوقت هم تازه چه خیالی در باره او داشته باشند معلوم نیست . ممکن است از ظهر تابحال نیز چیزی نخورده باشد . . آه جوان بیچاره . . . دلم بحالش میسوزد . . از قیافه و سرولباسش هم پیدا است که جوانی از خانواده نجیب و اعیانی است . . خوشبختانه تا صبحیش از یکساعتی نماده پس از این حرف اندکی سکوت کرده سپس در حالیکه زیر لب میگفت :

— نجاتش خواهم داد . . از زیر زمین خارج شد .



در اینجا لازم است سراغ جمال رفته و به بینیم پس از اینکه با پدر خود درباره از بین بردن طلعت مخالفت نموده و بقره از نزد وی خارج شد بچه کاری مشغول شد .

بعد از اینکه گفتگو و مناقشاتی که دریش ذکر کردیم بین جمال و سیف الدین روی داد جمال در حالیکه با خود میگفت :

— غیر ممکن است بگذارم آن فرشته نازنین را نابود کنند از خانه خارج شده و بلا اراده قسمت شمالی خیابان فرمانفرما را دریش گرفت و بطرف حسن آباد رهسپار شد .

همینطور که از خود بیخبر و مستغرق در بحر تفکر راه میرفت ناگاه احساس کرد دستی بروی شانه اش نهاده شد یکدفعه بخود آمده و بر اثر مشاهده شخصی که دست بروی شانه وی نهاده بود با خرسحالی زیادی گفت :

— آه جهانگیر . توئی . . بیا که بموقع آمده ای .

جهانگیر گفت : چرا مثل اشخاص پاك باخته اینطور متفکری .

— فعلا برویم محلی بنشینیم تا موضوع پاك باختگی خود را برای شرح دهم .

شخصی که جمال جهانگیرش نامید جوانی بود ۲۰ الی ۲۱ ساله با چهره کشاده و خنده رو و هیکی نسبتاً قوی

جمال با جهانگیر از بدو طفولیت در یک آموزشگاه تحصیل کرده و بایکدیگر

نیز تحصیلات خرد را با تمام رسانیده بودند و از همان ایام بقدری با یکدیگر صمیمی و دوست بودند که درآموزشگاه دوستی آندومیان شاگردان و هم‌دوره‌های تحصیلی خودشان ضرب‌المثل شده و اگر اتفاقاً وقتی جمال را بدون جهانگیر یا جهانگیر را بدون جمال تنها در محلی میدیدند تعجب کرده و یکدیگر میگفتند :

— چطور شد که جمال تنهاست .. و یا برعکس

در این‌موقع برخورد با جهانگیر را جمال فوز عظیمی شمرده و وجود ویرا برای خود نعمت بس بزرگی تصور مینمود .

خلاصه پس از اینکه درباغچه‌ای نشسته و هرکدام شربتی نوشیدند جهانگیر روبه‌جمال کرده گفت :

خوب .. شرح بده به بینم چه اتفاقی برایت روی داده ؟

عزیزم درد سرت نداده و بطور خلاصه برایت نقل میکنم :

دختری را دوست میدارم در صورتیکه اشخاص قوی‌تر از من درصدد از

بین بردن و آلت انتقام قرار دادش هستند راستی نزدیک است از این قضیه دیوانه شوم .

چطور ؟ نفهمیدم چه میخواهی بگوئی .. درست شرح بده .

— خوب . حالا که میل داری همه چیز را بدانی پس بتفصیل برایت

شرح میدهم .

چندی پیش شخصی که یکی از نزدیکترین اقوام من است دختر زیبایی را بمن نشان داده و مرا باتفاق شخص دیگری برآن واداشت که شبانه دخترک را ربوده و در محل دور دستی پنهانش ساختیم از این حرف و عملی را که مرتکب شده ایم تعجب نکنی ... عشق انسانرا به بدترین کارها مجبور میکند . من هم گمان میکردم که شخص مزبور فقط و فقط بمنظور اینکه من او را دوست میدارم باین عمل وادار میکند لذا کورکورانه اوامر او را اطاعت کردم چونکه پیش خود خیال میکردم یگانه منظورش خیرخواهی و دلسوزی درباره من است ولی پس

از اینکه وی را ربوده و از مادرش جدا ساختیم آنوقت بر اثر گفتگوهای که بین من و آنشخص بعمل آمد فهمیدم که یگانه مقصودش از این کار فقط انتقام عشقی است که سالها دردل نهفته و میخواید باین وسیله نقشه انتقام خود را تکمیل کند ولی من از این کار سرباز زده و فعلا در کار خود سرگردانم نمیدانم بچه وسیله دختر مزبور را که در آتش عشقش میسوزم از چگال وی نجات داده و نگذارم اعمال جنایت کارانه خود را با امام برساند. راستی که محتاج شخصی چون تو بودم آنهم الحمدلله عملی شده و فعلا باتو هستم. حالا بگو بهینم برای تو در این کار چیست و از چه راهی باید اقدام کنیم. اینکه بالفظ جمع حرف میزنم برای این است که تونیز باید در این کار با من کمک و شرکت کنی. حاضری ؟؟؟ :

جهانگیر پس از اندکی سکونت گفت :

آری عزیزم. . . حاضرم. . . و در این کار از هرگونه مساعدتیکه از دست من نسبت بتو برآید مضایقه نخواهم کرد. فعلا خیال داری چه کنی یعنی از چه راهی میخواهی شروع بکار نمائی .

— قبل از هر چیز باید او را نجات داد .

— مکانش را میدانی ؟

— آری

— در کجا پنهانش کرده اند

— در خیابان گمرک کوچه . .

— در آن خانه چه اشخاصی سکونت دارند ؟

— بغیر از یک نفر پیر زن بد ترکیب هیچکس

.. بنا بر این نجات وی چندان اشکالی ندارد .

— چرا . . . خیلی اشکال دارد

— چه اشکالی دارد ؟

— برای اینکه اگر در عرض همین امروز و فردا او را از آن جا نجات

ندهم نابودش میکنند

- یقین داری ؟؟؟ اصلا نمی گذاریم به فردا بکشد
- حتم دارم .
- پس چرا معطلی . . . برخیز تا باتفاق یکدیگر به آنجا برویم
- برویم ولی قبلا باید مطمئن شویم که او و باهدستش در آنجا نبوده و از اقدام ما مطلع نگردند .
- بفهمند . . . مگر چه مانعی دارد ؟
- نه نمیخواهم آگاه شوند که من در این کار دستی دارم
- آخر چرا . . . مگر این شخص کیست ؟
- فعلا نمیتوانم بگویم .
- به بین جال . . . حالا که من تصمیم بکلم و شرکت و در این کار باز گرفته ام باید از کوچکترین چیز مرا مطلع سازی .
- متاسفانه از گفتن این یکی معذورم .
- مگر میترسی ؟؟؟
- از ترس و هر چیز دیگری که خیال کنی بالاتر
- من چیزی از حرف های تو دستگیرم نمیشود مگر از ترس بالاتر چیست که تو را پای بند خود کرده
- از ترس بالاتر چیست ؟ مجبورم می کنی که بگویم ؟
- آری بگو . . .
- بالاتر از آن محبت و حق پدر و فرزندی !
- کسی را که میگوئی پدر تو است ؟
- آری . . . پدر من است
- جهانگیر پس از شنیدن این حرف آهسته گفت :
- آیا کسی را که در راه رسیدن بمقصود خود آمال و آرزوهای مشروع

فرزندس را زیر پا گذاشته و پایمال کند میتوان پدر نامید ؟...

(فصل پنجم — کمک غیبی)

فاطمه تازه از خواب برخاسته و بزم شستن دست و روی کریه خود از اطاق خارج میشد ... صدای درویرا از کار خود باز داشته و برای باز کردن آن روان شد ... در باز شده سیف الدین با محسن داخل خانه شدند .

سیف الدین روی بعموزه نموده پرسید .

— آیا دستورات مرا اجرا کرده ای ؟

فاطمه باقیافه خواب آلود و گرفته خود جواب داد :

— آری آقا کاملاً

— آب چطور ؟

— بطوریکه دستوردادید از دیروز صبح تا بحال ابداً آبی برای او نبرده ام

— بسیار خوب این را بگیر و در کوزه آتش ریخته جلوش بگذار ...

آیا کاملاً تشنه است .

— معلوم است که تشنه است ... کسی که یکروز تمام آب نخورده

باشد میخواهد تشنه نباشد ولی این چیست که در آتش بریزیم ؟

— دیگر بتو مربوط نیست . دستور را که میدهم عمل کن .

— فاطمه در حالیکه دستش میلرزید کاغذ بسته را که سیف الدین

بسوی وی دراز کرده بود گرفته گفت :

— خدای من ... زهری چیزی نباشد .

سیف الدین : آه ... چه قدر مزخرف میگوئی بده من ... برو کوزه آب را بیاور

فاطمه باتنی لرزان برای آوردن کوزه آب داخل اطاق شده ولی زیر لب

غرو لندکنان باخود اینطور حرف میزد :

— دیگر این کار از دست من ساخته نیست ... کاری را که درمدت

عمرم نکرده ام آدم کشی بوده است . در این سر پیری نمیتوانم دست خود را
باین کار نیز آلوده کنم . . . خودت هرکاری میخواهی بکن

— فاطمه دست لرزان خود را پیش برده کوزه را گرفت بعد داخل
اطاق شده و بر سر از لحظه بایکدند آن و غذای مختصر دیگری از یله کان زیر
زمین پائین رفت . . . همینکه در را باز کرده و وارد زیر زمین گردید توفی کرده
و در جینی که آهسته میگفت :

— خدایا مرا ببخش از اینکه در این مدت وجود یگانهی را آزار داده ام
آبهای کوزه را روی زمین خالی کرده سپس غذائی را که با خود آورده
بود جلو طلعت که همینطور مات و مبهوت بعملیات وی مینگریست نهاده و آهسته
باو گفت :

— دختر جان . . . آبهای کوزه را مسموم کرده بودند آن را بخور ولی
بکوزه لب زن من بعداً آب خوب برای تو خواهم آورد نیدانستم مقصود آنها
از آب ندادن بتو چیست . . . مرا ببخش سپس باگوشه یارچه که بر سر خود بسته
بود اشکهایی را که بروی گونه های ضعیف و چروک خورده اش جاری میشد پاک
کرده و از زیر زمین خارج شد سیف الدین وقتی ملاحظه کرد فاطمه از زیر زمین
خارج میشود با عجله پرسید :

— چطور شد ؟ . . . آبرا خورد ؟

— آری بیچاره از بس تشنگی بیطاقتش کرده بود تمام آنرا لاجرمه

سرکشید .

— خیلی خوب تو برو عتب کارت . . . تقریباً یکساعت بظهر مانده مراجعت

خواهر کرد ولی در غیاب ما هرکس در زد هیچ جواب نمیدهی . . . فهمیدی . . .

نباید در را بروی هیچکس باز کنی . . . ملتفت شدی یا نه ؟

— آری فهمیدم ولی . . .

— ولی چه . . . به بین چطور مبلرزد . . . سر پیری تقدیس بخرج

من میدهد ۰۰ پیر خرس



پس از اینکه آندو از خانه خارج شدند فاطمه در را بسته وبا عجله کاسه تمیزی برداشت و پر از آب نموده وارد زیرزمین شد .

طلعت از لحظه پیش یعنی موقعیکه دید فاطمه ویرا از لبزدن بکوزه منع کرده و آبهای مسموم را بر زمین ریخت روزنه امیدی در دلش پیدا شده عنقریب بخت بوی روی کرده و از این زندان منحوس نجات پیدا خواهد کرد لذا وقتیکه فاطمه با کاسه آب وارد زیرزمین شد طلعت که بر اثر فکر مذکور نیروی جدیدی به کالبدش داخل شده بود از جای خود برخاسته و در حالیکه کاسه آب را از فاطمه میگرفت گفت :

— مادر جان ۰۰ نفهمیدم لحظه پیش چه گفتی ۰۰ آیا خیال داشتند مرا مسموم کنند ؟

— آری دختر جان ۰۰ ولی من مانع شدم ۰۰ طلعت بر عکس روزهای پیش در گفتگوی با فاطمه جرئتی پیدا کرده دوباره گفت :

— مادر جان ۰۰ چند سال داری ؟

— ۷۳ سال ۰۰ من دیگر آفتاب لب بام هستم . معلوم نیست امروز بمیرم یا فردا

— خدا نکند مادر جان ۰۰ ولی حالا بگفته خودتان آفتاب لب بام هستید اینطور نیست ؟

— فاطمه در حالیکه آه سوزناکی می کشید گفت :

— آری عزیزم همینطور است .

بنا بر این چه مانعی دارد که با نجات دادن من از این مکان توشه خبری برای آخرت خود تهیه دیده و از این عمل خدا را نیز از خود راضی کنی در اینجا طلعت عنان گریه را رها کرده و با کلمات بریده گفت :

- مادر جان .. تو .. میتوانی .. مرا نجات .. دهی در راه
رضای خدا .. این کار را انجام ده من دختر ضعیفی بیش نیستم .. خداوند این
عمل خیر .. ترا پاداش .. میدهد ..
فاطمه برای دومین دفعه د این مدتی که به نگهبانی طلعت گاشته شده بود
حس میکرد که دلش بحال وی سوخته و حاضر است او را نجات دهد .
بنا بر این گفت :
- گوش کن عزیزم . آیا تو کسی را در این نزدیکیها داری ؟
- من نمیدانم اینجا کجاست .. ولی مادرم درخابان امیریه سکونت دارد .
- غیر از مادرت کس دیگری را نداری .
طلعت از این سخن آه طولی کشیده گفت :
- میخواهی چکار کنی .. مقصودت چیست ؟
- میخواستم پیغامی از تو باو داده و او را برای نجات تو باینجا
راهنمایی کنم .
آه مادر جان .. چگونه از تو تشکر کنم .. پیغام نمیخواهد .. دو کلمه
مینویسم بخانه که نشانی میدهم رفته و بمادرم که درخانه مزبور اقامت دارد میدهم .
همینقدر که بداند من کجا هستم بقیه کارها را درست میکند .. قلم و کاغذ در این
خانه پیدا میشود ؟
آری از پیروزی که میخواستند تورا وادار بنوشتن کنند قلم و کاغذی اینجا
مانده بیا باهم برویم توی اطاق من بنویس .
- نه مادر جان ممکن است من بالا بیایم ناگاه آنها آمده و تورا آزاری
رسانند قلم و کاغذ را بیاور همینجا .
پس از لحظه قلم و کاغذ حاضر شده و طلعت نزدیک در زیرزمین آمده
و بنوشتن سطور ذیل پرداخت :
مادر جان . حامل کاغذ مکان مرا بشماها نشان خواهد داد و چون تونها

نخواهی توانست مبادرت بکاری بکنی لذا لارم است به پسر صاحبخانه خودمان
قضیه را گفته با او در نجات من اقدام کنید . طلعت .
فاطمه کاغذ را گرفته از خانه خارج شد .



ربع ساعتی از رفتن فاطمه نگذشته بود که صدای دق الباب شدیدی
طلعت را بخود متوجه ساخت . . . بیچاره دلش از هول فرو ریخته دردل گفت :
— خداوندا زود تر او را بمقصد برسان . . .
و همینطور که بگوش دادن صداهای خارج مشغول بود شنید که یکی از
پشت در فریاد میزد

— در را باز کنید . بنام قانون در را باز کنید .

از شنیدن اینتحرف لرزش شدیدی که آنرا بر اثر خوشحالی میشد تلقی
نمود سرپای طلعت را فرا گرفته و باعجله از در زیر زمین که فاطمه فراموش
کرده بود آنرا به بندد باراده باز کردن درخانه بیرون دوید از فرط عجله حال
خود را نفهمیده ویش پای خود را نیز نمیدید و همینطوریکه "بطرف در" میدوید
پایش در سوراخ چاهکی که وسط خانه واقع بود گیر کرده و بزمین افتاد ولی
نه بزمین خوردن و نه بخونی که از پایش جاری شده بود اهمیتی نداده وبطرف
در خانه دویده آنرا باز کرد وبمحض اینکه چشمش باشخاصیکه پشت در بودند افتاد
فریاد مسرورانه برکشیده و بیهوش بزمین افتاد .

اشخاص مزبور سه نفر وعبارت بودند از فریدون - فیروز - یکنفر یاسبان



اقدامات یاسبان در باره پیدا کردن طلعت منتج نتیجه نشده ویدر فیروز
نیز وقتی مشاهده کرد که فیروز و فریدون شب بخانه مراجعت نکرده و کوچکترین
خبری از خود شان برای او نفرستاده اند کم کم متوحش شده تصمیم گرفت این
قضیه را نیز به شهربانی را پرت کند . واین در موقعی بود که طلعت کاغذ

مذکور در پیش را نوشته و توسط فاطمه برای مادر خویش میفرستاد . . . موقعی که پدر فیروز بزم مراجعه بهربانی از خانه خارج شد هنوز سرچهار قدمی از خانه دور نشده بود که پیر زنی را مشاهده کرد که از شخص عابری که از آنجا میگذشت چیزی پرسیده و با عجله داخل خانه که طلعت و مادرش تادوسه روز پیش در آن سکنی داشتند شده و پس از لحظه چون کسی را در آنجا ندیده بود خارج گشت . پدر فیروز از مشاهده پیرزن مزبور که همان فاطمه بود سوء ظنی بغاطرش راه یافت لذا بوی نزدیک شده پرسید ؟

— در این خانه چکار داشتی ؟

— فاطمه که در پی شخص دیگری میگشت بلکه بتواند بوسیله او اطلاعاتی کسب کرده بمکان مادر طلعت پی برد و جود پدر فیروز را برای خود مقتنم شمرده گفت :

— آقا ساکنین این خانه کجا رفته اند ؟

— با آنها چه کار داری ؟

— مگر خانمی بادختر خود در این خانه سکونت نداشته ؟

— چرا . . . ولی حالا تغییر منزلی داده اند .

— شمارا بخدا میدانید فعلا در کجا ساکن هستند ؟

— با کدام يك از آنها کار داری ؟

— بامادر آن دختر .

— آری میدانم او کجاست ولی قبلا باید بفهمم که باو چکار داری ؟

— کافد برای او دارم .

— از طرف کی ؟

— از دخترش

پدر فیروز از این حرف تکانی خورده گفت :

— مگر تو میدانی دخترش کجاست ؟

— نه ۰۰۰ ولی نشانی که بمن داده اند اینجا بوده

— کو ۰۰۰ کاغذ کجاست ؟

— باید بخودش بدهم

— عقب من یا ۰۰۰ پس از این حرف هردو با سرعت بطرف خانه حرکت کردند ۰۰ پدر فیروز داخل خانه شده و بلافاصله باتفاق شکوفه ظاهر گردید ولی چه شکوفه ؟ ۰۰ بارنگی زرد وچشمائی قرمز و متورم که شاهد شب زنده داری وگریستن زیاد وی بود .

فاطمه بمحض اینکه چشمش بشکوفه افتاد گفت :

— خانم شما مادر همان دختری هستید که پنج شش روز است

مفقود شده ؟

شکوفه بالکنت زبان جوابداد .

— بلی ۰۰ شما ۰۰ میدانید ۰۰ او کجا است ؟

فاطمه بدون اینکه حرفی بزند کاغذرا از زیر پیراهن خود بیرون آورده و بدست شکوفه داد .

شکوفه همینکه چشمش بخط طلعت افتاد شناخته ودر حالیکه دستش باشدت تمام میلرزید به خواندن آن پرداخت ۰۰ یکدفعه ۰۰ دو دفعه ۰۰ سه دفعه ۰۰ گوئی از مطالعه آن سیر نمیشد .

پدر فیروز که میخواست هرچه زودتر از مضمون کاغذ مطلع شود آنرا از دست شکوفه ربوده وپس از خواندن بفاطمه گفت :

— زود مارا بانجا راهنمایی کن ۰۰ یانه صبر کن پاسبان راهم خبر کنیم ۰۰ فاطمه باعجز و الحاح زیاد گفت

— نه آقا ۰۰ پلیس لازم نیست ۰۰ الان او تنها در خانه بوده و

هیچکس در آنجا نیست شما میتوانید به آرامی ویرا از آنجا خارج سازید .

— پیره زن راست بگو ۰۰ خدای من شاهد است اگر در صدد جله

و مگری باشی بادست خود خفه ات میکنم . . . میفهمی ؟
فاطمه گفت - آقا بشام مقدسات عالم سوگند یاد میکنم که اگر در گفتار
خود زره دروغ گفته باشم .

پس از این حرف فاطمه از جلو و شکوفه باتفاق پدر فیروز در عقب وی بسرعت
بطرف محل منظور حرکت کردند و همیکنه وارد خیابان گمرک شده و بطرف
غربی خیابان پیچ خوردند دو نفر که سریچ خیابان ایستاده و بایکدیگر مشغول
حرف زدن بودند از مشاهده آنها حرف خود را قطع کرده و یکی از آنها متوحشانه
بدیگری گفت :

بهین جهانگیر چه حدس صائبی دارم . همانوقت که دیدم پدرم با آن یکی داخل خانه
شدند گفتم الان عقب مادر وی خواهند فرستاد . . خداوندا چه کنم ؟ باز اگر از
خانه خارج میشدند ممکن بود دونفری بهر نحوی بود در خانه را شکسته و او را
نجات میدادیم آنوقت معالجه وی چندان اشکال نداشت (از حرف زدن جالی و
و جهانگیر معلوم میشد که ایشان ناظر داخل شدن سیف الدین و محسن به خانه که
طلعت در آن محبوس بود شده ولی ملتفت خارج شدن آنها نگردیده و سرگردان
در جستجوی چاره برای نجات وی در خیابان مزبور پرسه میزدند)

- جهانگیر چاره چیست وقت میگردد .
- یا برویم جال . . بالاخره يك كاری میکنیم .
- نه . نه . . ابدأ صلاح نیست . . . آه خوب بخاطرم رسید عجله
کن جهانگیر .
- از اینطرف کجا میروی ؟
- بطرف کلانتری



افسر نگهبان ناحیه گمرک چون موقع تعویض کشیکش در رسیده بود در
اطاق کشیک خود مشغول تنظیم گزارش اتفاقاتی بود که در مدت کشیک وی روی

داده و معمولاً بایستی پس از خاتمه کشیک خود بعرض رئیس ناحیه برساند
ناگاه صدای در اطاق که از بیرون کسی اجازه دخول بطلبید او را از کار خود
باز داشته و گفت داخل شو . . . جوانی تنومند رنگ پریده ای باتفاق یکفتر
پاسبان وارد اطاق شدند صاحب منصب مزبور روی به پاسبان نمود گفت :

— باز چه خبر است ؟ . . . این شخص چه میخواهد . پاسبان
مزبور گفت :

— سرکار . . این شخص اظهار میکند که کار فوری و محرمانه دارد که
باید بخود شما عرض کند .

— خیلی خوب . . او باشد تو برو بیرون . . پس از اینکه پاسبان از
اطاق خارج گردید روی بجوان مزبور نمود گفت :

— خوب . . چه کار داری ؟

— قربان . . جنایتی در شرف روی دادن است که اگر فوراً در صد
جلوگیری از آن بر نیاید کار از کار گذشته و چون این جنایت در مدت نگهبانی
شما واقع میشود ممکن است مسئولیت سخت و بزرگی برای شما تولید کند . . صاحب منصب
گفت : چه جنایتی . . در کجا ؟

— در همین خیابان .

— آه خفه شوی . . آخر در کجای خیابان . . این خیابان خراب شده
هزار سوراخ و سببه دارد .

— در خانه که واقع است در کوچه . . . انتهای خیابان جنب دروازه .

— شرح قضیه از چه قرار است . تعریف کن . . زود

— شرح آن فعلاً موقع اتلاف وقت میشود در بین را خدمتتان عرض
میکنم . . افسر روی بجمال نمود گفت :

— جلو یفت و مارا راهنمایی کن .

حال موقع آن است که شرح دهم چگونه فیروز و فریدون از محبس خود نجات پیدا کرده و فاصله از آنجا تا شهر را بچه وسیله پیموده که بلا فاصله پس از خارج شدن سیف الدین و محسن از آن خانه به آنجا رسیده بودند :

خورشید تازه سر از مشرق بدر آورده بود که مهری پس از اینکه لوازم چای و صبحانه را که پدرش برای ابراهیم بنا بدستور سیف الدین باو داده بود برداشته و عازم باغ گردید و در ضمن همینطور که بطرف باغ مزبور پیش میرفت باخود مشغول طرح نقشه بود که ابراهیم را از جلو درب زیرزمینها بکناری کشیده و بتواند فیروز را نجات بدهد .

موقعیکه وارد باغ شد مشاهده کرد که ابراهیم روی پله کانی که به ایوان جلو اطاقهاییکه در قسمت فوقانی زیرزمینهای مذکور بنا شده بود منتهی میشد نشسته مشغول چرت زدن است بر اثر صدای پای مهری ابراهیم سر خود را بلند کرده و مهری را دید که با خوراکی بطرف وی می آید جانی گرفته و باعجله از پله ها پائین آمد مهری که میخواست حتی المقدور ویرا از جلو درب زیرزمین دور کند با کرشمه مخصوصی گفت :

— صبر کنید بپریم توی اطاق ... اینجا خیلی کثیف است . ابراهیم نیز که چشمش بخوراکی افتاده و اراده از وی سلب شده بود حرفی نزد و در عقب وی از پله ها بالا رفته وارد اطاق شد .

مهری پس از اینکه چیزهای را که باخود آورده بود جلو ابراهیم نهاد بلافاصله از اطاق خارج شده و بسرعت از پله کان پائین رفت جلو در زیرزمین که رسید قدری مکث نموده سپس با هستگی کلون در را عقب کشیده و در حالیکه انگشت بلب نهاده و فیروز را که مانند مجسمه بیجان روی زمین دراز کشیده بود سکوت اشاره میکرد وارد زیرزمین شده با صدای پستی گفت :

— شما آزادید ... هرچه زودتر قبل از اینکه او بفهمد بروید .
فیروز بحالت غیر قابل وصفی دچار شده و مانند اشخاصیکه با فرشته

ویا پیری روبرو شده باشند از زمین برخاسته و خیره خیره بچهره مهری نگریستن گرفته پیش خود میگفت :

— این فرشته زیبا کیست که در اینوقت بسراغ من ومخصوصاً برای نجات من باینجا آمده و میگوید آزادی بهر جا که میخواهی برو .. این دختر در اینجا چه میکند چطور فهمیده که من در اینجا محبوس هستم گیرم فهمیده باشد .. چه چیزی وی را وادار بنجات من نموده .. تمام این خیالات بسرعت برق از بخیه فیروز گذشته وجون میدید که مهری ویرا بفرار تشویق میکند بسخن درآمده گفت :

— ای فرشته زیبا .. چگونه از این اقدام نیکوکارانه تو تشکر کنم .. آیا در یداری

مهری به تندی سخنش را قطع کرده گفت :

— آقا اگر بخواهید بعداً هم میتوانید از من تشکر کنید فعلاً وقت این حرفها نیست اگر تا دوسه دقیقه دیگر از اینجا خارج نشوید کار از کار گذشته و دوباره مجبور خواهید شد در اینجا بمانید .

— چرا مگر کسی ؟ ..

مهری باز هم سخنش را قطع کرده گفت :

— آری کسی را برای یاسبانی شما گمارد اند ولی من برای اندك مدتی سر اورا گرم کرده و بدینوسیله توانستم شمارا نجات دهم ولی البته بقیه کار بمعده خودتان است .

- آنشخص الان کجاست آدم بلند بالا وقوی هیکلی نیست . ؟
- چرا همان اوست والانهم در بالای سر شما بغداد خوردن مشغول است .
- آخر منکه تنها نیستم .. ما دونفر بودیم .
- راست میگوئی ؟ پس آن یکی کجاست ؟
- نمیدانم لابد اورا هم مانند من در گوشه انداخته اند .

- اگر اینطور باشد حتماً در آن یکی زیرزمین است.

- کدام زیر زمین ؟

مهری درحالیکه با دست دیوار شمالی زیرزمین را نشان میداد گفت :

- در پشت همین دیوار ۰۰ و بلافاصله اضافه کرد . شما اینجا باشید تا من

تا مراجعت کنم.

مهری این بگفته و درحین خارج شدن از زیرزمین کلون در را که چوب

قطور و ضخیمی بود بیرون کشیده و آهسته از پله ها بالا رفت . . . لحظه طول

نکشید که فیروز صدای سقوط جسم سنگینی را در بالای سر خود شنیده و در

تعاقب آن مهری را دید که با عجله داخل زیرزمین شده گفت :

- دنبال من یسائید و همینکه از زیر زمین بیرون آمدند مهری به

فیروز گفت :

- شما این در را (اشاره بدر زیرزمینی که فریدون در آن بود) باز کرده

و درون آنرا تفتیش کنید تا من دریاغ را از داخل بسته برگردم .

فیروز بطرف دریکه مهری بوی نشان داده بود رفته و با سختی زیاد

درمزه بر راز باز کرده و همینکه خواست داخل شود ناگاه فریدون خود را بروی وی پرتاب

نموده و دست فرا بردگوش را بگیرد ولی ناگاه او را رها کرده با تعجب

زیادی گفت :

— آه . . . فیروز توئی . . . مگر تو را رها کردند .

— فریدون مگر دیوانه شده ای ؟

— از زور بیچارگی و درماندگی تصمیم گرفته بودم هر کسی را به بینم با

وی در افتاده یا از پا در آورم یا او مرا از پا در آورد . . . دیگر زندگی برای من

چیز فایده دار . . . آه . . .

— فریدون گمان میکنم هنوز وقت نگذشته و بتوانیم قبل از اینکه او را

بجای دیگر انتقال مکان دهند نجاتش دهیم .

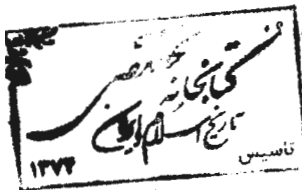
— اگر همان دیروز بحرف توگوش نداده و یاسبان را خبر کرده بودم الان دخترم از چنگال این پست فطرت‌های تباهاکار خلاص شده بود .
فیروز که فریدون را درگفتار خود ذیحق میدانست نخواست که دیگر دنباله صحبت را بکشد لذا مهری را که تازه از بستن دریغ فراغت حاصل کرده و نزد آندو مراجعت کرده بود

فیروزگت ! راستی اگر این دختر نیکوکار نبود معلوم نبود تا کی باید در این مزبله بسربرد و برسر آن بیچاره چه می‌آید فریدون بدون اینکه به مهری توجهی کند گفت — خیال میکنی حالا که آراد شده ایم خواهیم توانست او را پیدا کنیم ؟

— البته . . . مستقیماً به یاسبان مراجعه کرده و در صورتیکه اورا بجای دیگر برده باشند باتفاق آنها تمام خیابان را زیرورو خواهم کرد .
در اینجا مهری که آنی چشم از چهره فیروز برنیگرفت داخل حرف وی شده گفت :

— از که صحبت میکنند ؟ . . . فیروز در جواب او گفت ،
از کسیکه همین جنایتکاران پست فطرت که ما را بدینجا آورده و محبوس ساخته ربوده و معلوم نیست چه خیالی در باره وی دارند . . . ویس از اندکی سکوت دوباره گفت :

— آه . . . بیچاره طلعت . . . فریدون معطل نشویم . . . برویم . . .
قسمت اول حرف فیروز مانند صاعقه بروجود مهری . کارگر شده و در حالی که جلو آندورا گرفته بود گفت :



— کسیرا که میگوئید زن است . . . اینطور نیست

— آری . . . دختر جوان بدبختی است .

— خواهر شما است ؟ . . .

— نه . . . ولی تقریباً . . .

مهری از این حرف حالتش تغییر کرده زیر لب گفت :

— خوشا بحال دختری که شخص مانند تو بخاطر وی باین روز افتد و

بعد با صدای بلند تری گفت :
بنا بر این اگر بخواهید یاده مسافت از اینجا را تا شهر طی کنید
تا ظهر وقت لازم خواهید داشت .

فریدون با تعجب زیادی گفت :

— مگر خارج شهر هستیم ؟

— بله . . . و تقریباً دوفرسخ و نیم تا شهر فاصله دارید .

— آه فیروز بچه وسیله خود را بشهر برسانیم .

مهری : در طویله پدرم دو قاطر تیز روموجود است من راه آنجا را

بشما نشان میدهم خودتان بروید قاطرها را بیرون آورده سوار شوید .

فیروز : آه . . . چگونه از این كمك هائیکه درحق ما کرده ای تشکر

کنیم . . . فعلا که از . . . مهری سخن فیروز را قطع کرده گفت :

— این دفعه دوم است که این حرف را بزبان میآورید بطوریکه

گفتم من در مقابل نجات شما توقعی از هیچکدامتان ندارم .

— حقیقتاً فرشته نیکوکاری هستی . . . راستی شخصی را که گفتی بیاسبانی

ما گماشته بودند کجاست ؟

— در آن اطاق بیهوش افتاده .

— بیهوش . . پس آن صدائی را که در زیر زمین شنیدم صدای

افتادن او و کلون دررا نیز جهت ازیادر آوردن وی با خود همراه برده

بودی . . راستی که اگر در میان صد نفر زن ۲۰ نفر مثل تو شجاع . .

بی باك . . بخوش قلب پیدا شوند هیچوقت بهچنین روزی ما نند او گرفتار

نخواهند شد .

ده دقیقه بعد فیروز و فریدون سوار مرکبهایی که مهری بحمل آنها

راهنماییشان کرده بود چهارنعل بطرف شهر روان بودند .

در اینموقع اگر فریدون سرگرم تفکرات مدحشی نبود و حواسش تا

اندازه جمع بود می‌شند که فیروز چنین با خود حرف میزد :

— راستی چه دختر قشنگ و شجاعی بود... ولی چیف... یکدل دو دوستی قبول نمی‌کند .



فریدون و فیروز پس از اینکه ساعتی را با سرعت هرچه تمامتر راه طی نمودند برای رفع خستگی خود و مرکوبهای خود شان لب نهر آبی پیاده شدند و پس از اندک استراحت دوباره سوار شده و چهار نعل بطرف شهر روان گردیدند ولی هنوز يك فرسخ از قریه مزبور دور نشده بودند که فیروز از دور اتومبیلی را در طول جاده جلو خود مشاهده نمود که متوقف و دوتن نیز بمعاینه و بررسی موتور آن مشغولند لذا عنان مرکوب خود را کشیده و به فریدون گفت :

— صبر کن ... پیش زرو فریدون

— برای چه ... مگر چه اتفاق افتاده ؟

— آن اتومبیل را می بینی ؟

— آری ... ولی بماچه مربوط است .

— هیچ فکر نمی‌کنی که ممکن است اتومبیل دیشبی باشد ؟

— آه ... راست میگوئی ... هرچند شاید هم آنها نباشند ولی فعلا

صلاح در آنست که از پشت این درخت ها براه خود ادامه دهیم پس از این حرف هر دو راه خود را کج کرده و از پشت درختهای لب نهر آب براه خود ادامه دادند وقتی بمحلی که اتومبیل مذکور در آنجا متوقف بود رسیدند فیروز از خلال شاخه های درخت سیف الدین و محسن را شناخت که موتور اتومبیل آنها از کار افتاده و در صدد بکار انداختن آن هستند لذا روی بفریدون نموده گفت .

— فریدون باید عجله کرد که بلکه جلوتر از آنها بشهر رسیده و

بتوانیم اقدامی کنیم .

فریدون : هیس ... فیروز آهسته حرف بزن ... بگذار بدون مانع

ورادعی از اینجا بگذریم .

سپس هردو پا های خود را بشدت هرچه تمامتر به مرکوبهای خود فشار آورده و حیوان های بیچاره بامتها قدرت و توانائی خود بدویدن پرداختند پس از مدتی راه ییمائی تازه فاصله در ختهای لب نهر زیاد شده و رو به تمامی میرفت که اتومبیل حامل سیف الدین و محسن بسرعت از پهلوی آنها عبور کرده و آندورا بر آن داشت که باز به ایذاء و آزار مرکوب خود بپردازند .

نیمساعت بعد به دروازه گمرک رسیده و از استرها پیاده شدند . . . فیروز شخص دهقانی که سه چهار الاغ را جلو انداخته و بطرف ده میرفت صدا زده گفت :

- عمو کجا میروی . شخص مزبور جوابداد .
 - بقریه . . . میروم
 - آن پیر مرد باغبان که حسنعلی نام دارد میشناسی ؟
 - بنظرم همانرا میگوئید که دختر قشنگی هم دارد از این حرف فیروز تکانی خورده گفت .
 - آری هم او است . . . این قاطر هارا باخود برده و باومیسپاری . . .
- فهمیدی ؟

سپس پولی در دست وی نهاده و بسرعت داخل شهر گردیدند .



ابراهیم دو سه ساعت پس از آن ضربت کذائسی که بسرش وارد آمد بهوش آمده و پس از اینکه قسمت متورم سرخود را کمی مالش داد باخود گفت من چرا اینطور شده ام . . . این کی بود که مرا باین حال انداخت راستی این ده عجب مردمان مهمان نوازی دارد که باضرب کتک آدم را بغذا خوردن مجبور میکنند . در این اثناء چشمش به کلون در که مهری آنرا همانجا انداخته بود افتاده گفت :

— لا اله الا الله ۰۰۰ مثل اینکه این کلون دریکی از زیر زمین ها

است ۰۰۰ نکند این بد جنسها فرار کرده باشند .

ابراهیم بر اثر این فکر بزحمت در حالیکه دوار سر شدیدی درخود احساس میکرد برخاسته و از پله کان اطاق تلو تلو خوران پائین آمد و همینکه چشمش بدر باز زیر زمینها افتاد تکانی خورده گفت :

— این پدر سوخته ها خوب سر مارا شیره مالی کرده و فرار کرده اند .
نمیدانم چطور کلون در را توانسته اند-عقب کشیده و فرار کنند ۰۰۰ راستی که اگر وجود کلون درب و باد کردگی سرم نبود نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم خوب حالا جواب آنها را (مقصودش محسن و سیف الدین بود) چه بدهم ۰۰ چاره چیست ۰۰۰ این دختره چقدر بد قدم بود ۰۰۰ دختر باین قشنگی و بدقدمی ۰۰؟ نکند او آنها را فرار داده باشد ۰۰ آه حالا فهمیدم ۰۰ کشیدن کلون در و نوازش سر من با آن کار همین دختر یتیمه بوده ۰۰ حیف که فعلا نمیتوانم در جستجوی او برآمده و حقش را درکف دستش نهم ۰۰ عیب ندارد وقت بسیار است ۰۰ فعلا باید بهرنحوی هست خود را بشهر برسانم . ابراهیم پس از این حرفها از در باغ خارج شده و پیاده بطرف شهر روان شد درین راه شخص دهقانی را دید که سه چهار الاغ و دو قاطر را جلو انداخته و بطرف ده د حرکت است ۰۰ بدون معطلی روی یکی از قاطرها پریده گفت :

— عو ۰۰۰ خدا را خوش نمی آید که این دو قاطر تو خالی بطرف ده

بروند و من پیاده بطرف شهر ۰۰ فردا میآئی بشهر قاطرت را با کرایه اش می گیری . من رقتم خدا حافظ

شخص دهقانی از طرز حرف زدن ابراهیم در تمام مدت حرف زدن وی بادهانی باز و قیافه متعجب خیره خیره بچهره وی نگاه میکرد و پس از اینکه ابراهیم از وی دوست قدمی فاصله گرفت باخود گفت

— این چه جور آدمی بود ؟ فرصت جلوگیری بمن نداده سوار شد رفت . . . تعقیبش کنم . . . نه صلاح نیست . . . جواب حسنعلی را چه بگویم . . . آه عرب احقی هستم من . . . برد که برد . . . میگویم همین یکی را بمن داد . . . او از کجا می فهمد . . . شخص مزبور با این حرفها دل خود را راضی کرده و بطرف ده حرکت کرد .

ابراهیم بدون اینکه فرصتی برای استراحت بحیوان زبان بسته که تازه دوسه فرسخ راه را چهار نعل طی کرده خسته و مرده شده بود بدهد یکسره وارد شهر گشته و در خانه مزبور پیاده شد سپس افسار قاطر را بجلقه در خانه بسته و شروع بدق الباب نمود ولی هرچه در میزد بجز صدای کشمکش وزدو خوردی که از داخل بگوشش میرسید جواب دیگری بدق الباب داده نشد



بطوریکه در یش ذکر کردیم پس از اینکه طلعت نامه مزبور را نوشته و بوسیله فاطمه برای مادر خود فرستاد بر اثر دق الباب خانه از زیر زمین خارج شد سپس در را باز کرده فیروز و فریدون را باتفاق یکتفر پاسبان دیده و از شدت وجد و امید بنجات خود ضعف بوجود وی مستولی شده و بیهوش بزمین افتاد .

فریدون که هرگز باور نمیکرد که بتواند باین آسانی دختر خود را پیدا کرده و بنجات وی موفق گردد نزدیک بود خود او هم بهمان حالت دچار گردد ولی فکر اینکه باید هرچه زود تر طلعت را از آن مکان خارج سازد نیروئی بوی بخشیده و با یک خیز خود را بطلعت رسانید سپس از زمین بلند نموده و بهوش آوردنش پرداخت . . . طلعت که مختصر دواری در سر خود احساس نموده و بر زمین غلطیده بود پس از چند دقیقه بر اثر آب سردی که فریدون بچهره وی میزد بهوش آمد و همینکه چشم باز کرد بطرف در خانه خیره شده و گفت .

— آه مادر جان... و با سرعت خود را از آغوش فریدون خارج ساخته و بطرف درخانه دوید .
در حقیقت این شکوفه بود که باتفاق پدر فیروز و فاطمه بخانه داخل شده بودند پدر فیروز همینکه فریدون و پسر خود را سالم میدید متعجب شده و روی بفریز نموده گفت .
— دیروز صبح تابحال کجا بودید... لا اقل میخواستی خبری بمابدهی که نگران شماها نباشم .
— پدر شرح گرفتاری دیروز تابحال خود و فریدون را سر فرصت برای شما شرح خواهم داد برای اینکه فعلا از زور گرسنگی قادر بحرف زدن نیستم چونکه از دیروز ظهر تابحال نه من و نه فریدون هیچ نخورده ایم .
— اینجا خانه کیست ؟ .. طلعت را که اینجا آورده بود .. آنها کجا هستند .
— گمان میکنم اگر تا دو سه دقیقه دیگر در اینجا معطل شویم پیدا شوند .
— باید بهرنحوی شده آنان را بدست پاسبان سپرد .. ای کاش چند نفر پاسبان با خود آورده بودیم .
— فعلا همین یکنفر پاسبان که در اینجا کافی است و بعده بیشتری احتیاج نداریم .
فریدون پس از این حرف مشاهده نمود که طلعت دست مادرش را گرفته و وی را بسوی غربی میرد لذا بطرف آنها رفته گفت .
— از اینطرف کجا میروید ؟ ..
طلعت : میخواهم مکانی را که در این مدت در این مدت سکونت داشته بدارم نشان دهم .
بر اثر این حرف هرینجنفر یعنی فیروز و پدرش با فریدون و شکوفه

با دخترش بطرف زیرزمینی که طلعت را در آنجا محبوس نموده بودند رهسپار گشتند ولی فیروز از این اقدام آنها دل خوشی نداشته و مایل نبود بیشتر از این در آنجا بمانند .
همه داخل زیرزمین شدند .

در این موقع سیف الدین تنها وارد خانه گشته و از اینکه در خانه را باز می‌دبند فوق العاده متوخش شده و اتفاق سوئی را پیش بینی کرد لذا بآهستگی بطرف زیرزمین مزبور رفته و وقتی صدای طلعت را شنید که با اشخاص دیگری حرف می‌زند بیش از پیش بروحشش افزوده شده و خود را در موقعیت خطرناکی دیده و افکار پائین سرعت برق بمخیله اش خطور نمود .

— آیا فاطمه کجاست؟ . این اشخاص بچطور باینجا راه یافته و چطور باینجا راه و چگونه بادیستور ا کیدی که راجع به باز نکردن در فاطمه داده بودم موفق بداخل شدن در خانه گشته اند . . . آنها را بدل خود گذاشته فرار کنم؟ نه اینکه نمی شود . . پس از اینهمه زحمت کشیدن و وسائل کار را فراهم کردن موقعیکه انتقام خود را نزدیک بعملی شدن می بینم سزاوار نیست . . . چه باید بکنم؟ . . فعلا صلاح است که قبل از همه چیز در زیر زمین رابسته و آنها را از خارج شدن ممانعت کنم تا به بینم چه باید کرد .

سیف الدین فوراً این فکر را بموقع اجرا گذاشته و آهسته بدون اینکه هیچکدام از آنها قادر بجلوگیری از بستن در شوند درب زیرزمین را محکم از بیرون بسته و یک تخته ضخیم چوب هم در پشت آن قرارداده و بدینوسیله توانست وقت کافی برای یافتن راه چاره برای خود فراهم کند .

همینکه سیف الدین از بستن در فراغت حاصل کرده و از پله ها بصحن حیاط آمد محسن را مشاهده کرد که باقیافه گرفته داخل خانه شده و در خانه را می بندد لذا با عجله بطرف وی رفته گفت :

— محسن « . . تمام نقشه های ماضی و باطل شد .

- چرا ۰۰ مگر چه شده
- دو سه نفر حالا نمیدانم چه اشخاصی هستند در جستجوی او باینجا بی برده و داخل خانه شده اند .
- الان کجا هستند
- در زیرزمین
- پس چرا معطلی ؟
- میخواهی چه کنم ؟
- دیروز توانستیم آندو نفر را دستگیر کرده واز سر باز کنیم ولی دیگر نمیشود ۰۰ بخصوص که میگوئی دوسه نفر هم هستند ۰۰ باید فرار کرد .
- با آنها چه کنیم ؟
- بالاخره خود شان در را باز میکنند ۰۰۰ ولی فاطمه کجاست .
- نمی دانم ۰۰۰ از وقتی که داخل خانه شده ام او را ندیده ام ۰۰
- عفریته بالاخره بما خیانت کرد ۰۰۰ بله خود او بوده است .
- مقصود چیست ؟
- بنا بدستوری که بمن دادید رفتم آنجا ولی از تنها خانمی که در خانه آنها بود شنیدم که پیرزنی آمده و او را باخود برده است .
- یعنی میخواهی بگوئی که آن پیرزن همین فاطمه بوده است ؟
- شکی در این نیست ۰۰۰ مگر ندیدی آنوقت که کلاغد بسته مزبور را برای ریختن محتوی آن در کوزه آب بوی دادید بچه حالتی دچار شده و آهسته چه حرفهایی گفت .
- راست میگوئی ۰۰۰ تشددی هم که من در موقع رفتن بوی کردم بیشتر او را وادار بخیان با کرد ۰۰۰ اگر بجنگش بیاورم بادست خود خفه اش میکنم ۰۰۰ عجزه بد ترکیب ۰۰
- بنا براین ترس شما بیخود بوده و غیر از مادر وی کس دیگری

در زیر زمین نیست .

— نه من مخصوصاً لحظه پیش صدای دوفرو مرد را شنیدم .

— آه به بین چه سرو صدائی راه انداخته اند .

— لابد درصدد باز کردن دربر آمده اند .

— سیف الدین باید فرار کرد الان است که همسایه ها با خبر شده

و بکلی طشت رسوائی ما ازبام افتد . . .

— نه چقدر ترسوئی برایچه فرار کنیم

هنوزاین حرف تماماً ازدهان سیف الدین خارج نشده بود که در زیر زمین

باصدای مهیبی شکسته و هردو فیروز و فریدون را مشاهده کردند که از پله های

زیر زمین بالا آمده و بطرف آنها روانند .

محسن و سیف الدین از مشاهده فیروز و فریدون که آنها را دوفرو سنک دور

از خود زندانی تصور میکردند بقدری متعجب و متوحش شدند که قوت واراده شان

سلب شده و بادهانی باز برجای خود میخکوب گشتند .

در اینوقت فیروز و فریدون بدوقدمی آنها رسیده و فیروز بالحن تمسخر

آمیزی گفت :

— خوب . . آقایان دزد ! بنظر من هیچ متوقع نبودید که مارا اینجا

به بینا، . . ؟؟ . اینطور نیست ؟

شکوفه وقتی از زیر زمین خارج شده و سیف الدین را دید فریدون را بکناری کشیده

و آهسته چیزی درگوش وی گفت . . . معلوم نبود چه حرفی شکوفه بوی گفته بود

که فریدون برگهای گردنش متورم شده و در حالیکه فکین خود را بروی هم فشار

میداد بطرف سیف الدین رفته و در حالیکه فیروز را کنار میزد گفت :

— فیروز من با این پست فطرت خورده حساب بیست ساله ای دارم که

باید تسویه کنم . . توبه آن یکی بیرداز و مگذار فرار کنده .

رنگ از روی سیف الدین و محسن هردو پریده و با چشم از یکدیگر

چاره جوئی میکردند.

پدر فیروز که سیف‌الدین را ندیده و نمی‌شناخت باحالتی به تعجب آمیخته ایستاده و ناظر عملیات آنها گردید.

فریدون همینطور بیش میرفت تا بدو قدمی سیف‌الدین رسیده و پس از کوش مفصلی که از جیبهای خود بعمل آورد کاغذ مندرسی را که در بارچه پیچیده بود بیرون آورده و درحالیکه آنرا جلو چشم وی گرفته بود گفت :

— به بین این خط و کاغذ را می‌شناسی ؟

سیف‌الدین که گوئی از این برخود تمام اعضایش فلج شده بود همانطور بیحرکت ایستاده و لب از لب برنمیداشت فریدون بسخن خود ادامه داده و این جمله را با مشت محکمی که به زیر چانه سیف‌الدین نواخت توأم ادا نمود :

جواب ننیدهی ؟

خاطرات جانسوز بیست ساله . . سرگردانی و مشقتهایکه فریدون در این مدت مدید متحمل شده بود در اینموقع که بامسبب آنها روبرو شده و ویرا در مقابل خود می‌دید لرزه بر اندامش انداخته و خشم و غضبی ویرا فرا گرفته بود که با همان يك مشت جانانه که بر زیر چانه سیف‌الدین نواخت او را مانند پرکاهی دو قدم آنطرف‌تر پرتاب کرد . در این موقع صدای دق الباب شدیدی برخاسته ولی کسی در صدد باز کردن در بر نیامده و در زننده نیز بی‌دری بدر زدن ادامه میداد .

سیف‌الدین را از مشاهده چهره غضبناک فریدون چنان رعب و هراسی در دل راه یافته بود که چاره جز فرار از چنگ وی ندیده و برای عملی کردن اینکار از زمین برخاسته و با سرعت بطرف درخانه دوید ولی هنوز دستش به کلون در نرسیده بود که در باصدای زیادی از یای درآمده و بروی او افتاد و در تمقیب آن شخص قوی هیکلی وارد خانه گردید که محسن از مشاهده وی قوتی گرفته و در دل گفت نجات یافتیم .

این شخص ابراهیم بود که پس از در زدن زیاد وقتی دیده بود جوابی بدق الباب وی داده نمیشود و درضمن صدای کشمکش نیز از داخل خانه بگوشش می‌رسد لذا با يك فشار در را شکسته و داخل خانه گردیده بود ابراهیم همینکه وارد خانه شد بدون اینکه به محسن یا سیف‌الدین توجهی کند بکسره بطرف فیروز و فریدون رفته و با صدای مهیبی گفت :

— بدجنسها خوب سرما شیره مالیده و فرار کردید ۰۰۰ ولی هیچ خیال نمی‌کردید ابراهیم کسی نیست که از شما دست برداشته و این نیرنگ شماها را بخود بخرد ۰۰۰ تورا بخدا به بین کار دنیا بکجا رسیده که این جوجه لاغر اندام (اشاره بفیروز) با این خرس بی‌رگ و پی (اشاره بفریدون) بخواهند سرما آکلاه گذاشته و از چنگ من فرار کنند ۰ فعلا که دستم به آن دختره پتیاره نمیرسد ۰ مجبورم تلافی ضربه کلونی را که بر سر من زده و قادر بفرار دادن شماها شده سر شما دوتنر در بیاورم ۰

ابراهیم همینطور که حرف می‌زد پیش‌رفته با یکدست‌گردن فیروز و بادست دیگر گردن فریدون را گرفته و بشدت کله آن‌دورا بیکدیگر کوبیده بگوشه پرتابشان کرد ۰۰۰ سپس همینکه خواست دومرتبه بطرف آنها برود احساس کرد که کسی پاهای او را از عقب گرفته و تا رفت بقفا بنگرد با شدت از شکم بروی زمین در غلطید ۰ ابراهیم درد شدیدی در سینه و سر خود احساس کرده به يك خیز از زمین بلند شده و به پدر فیروز که ویرا به چنین حالی انداخته بود حمله ور گردید در اینوقت فریدون و فیروز نیز کمی بحال خود آمده و پس از اینکه یکی دومرتبه سرهای خود را تکان داده و دستمالی نمودند سیف‌الدین و محسن و ابراهیم که سه نفری با پدر فیروز در افتاده بودند حمله کردند ۰۰۰ زد و خورد مهیبی در گرفته بود ۰۰ درست است طرفین از حیث عده برابر بودند یعنی سه نفر یا سه نفر ولی میان این سه نفر یا آن سه نفر تفاوت از زمین تا آسمان بود ۰۰۰ از قوی‌هیکی و زورمندی ابراهیم که بگذریم دو نفر از سه نفری که طرف حمله سیف‌الدین

و یارانش واقع شده بودند یعنی فریدون و فیروز ۲۴ ساعت میشد که قوت لایه‌وتی نخورده و اگر اندک توانائی وزدو خوردی نیز درخرد مشاهده میکردند در اثر فکر نجات طلعت بود ۰۰۰ لحظه خطرناکی در رسیده بود و اگر تا چند لحظه دیگر این وضعیت ادامه پیدا میکرد زد و خورد حتماً بنفع سیف الدین و همدستانش تمام شده و بخوبی میتوانستند نقشه خود را عملی کنند چونکه بقول شاعر : شمع و گل و پروانه و بلبل همه یکجا جمع بودند ۰۰

آنها را که سیف الدین میخواست در یکجا جمع کند همه بیای خود بدام آمده و وسیله تسهیل عملی شدن نقشه انتقام او را فراهم کرده بودند ۰۰۰ ولی درست در همین موقع یعنی وقتی که زدو خورد با کمال شدت ادامه داشت صدائی آمرانه برخاست که :

— بچرکت ۰۰۰ دستها بالا ؟ ! ! !



سیف الدین و ابراهیم و محسن هر سه نفری یکدفعه از این صدا تکانی خورده و بطرف صدا متوجه شد دیدند پاسبان رولور بدست در میان درگاه یکی از اطاقها ایستاده و همینکه جمله مذکور را ادا مینمود از آنجا بصحن حیاط یریده و همینطور رولور بدست بطرف آنها روان گردید ۰۰

تهدید پاسبانان کار خود را کرده و سه نفر مزبور فیروز و سایرین را رها نموده و پادشاهی از تعجب باز که آیا این پاسبان از کجا یکدفعه سبز شد خیره خیره بوی نگریستن گرفتند ۰ فریدون و فیروز نیز که نیمه جانی از جنگ آنها بدر برده بودند نفس زنان بدیوار تکیه کرده و پیش خود فکر میکردند که پاسبان مزبور کجا رفته بود که یکدفعه پیدا شد چون موقعی که میخواستند داخل زیر زمین شوند بطوریکه در پیش ذکر شد پاسبان را ندیده و خیال کرده بودند وقتی وی دیده چندان خبر مهمی در خانه نیست خارج گشته و پی کار خود رفته است در صورتیکه آنها اشتباه میکردند یعنی او از خانه خارج نشده و برای بدست

آوردن شخصی که بتواند از وی تحقیقاتی بعمل آورد داخل اطافها شده و به تفتیش پرداخته بود و موقعی که آنها دسته جمعی زیر زمین داخل شدند وی نیز پس از اینکه تمام اطافهای خانه را زیر و رو کرده و کسی را نیافته بود تازه میخواست داخل صحن حیاط شده و به آنها ملحق شود ولی مشاهده سیف الدین و محسن که بایکدیگر حرف میزدند ویرا بجای خود باز داشته و از پنجره اطاق باستماع گفتگوی آندو پرداخت و ناظر تمام قضایائی بود که در حیاط اتفاق میافتاد ولی در این موقع دیگر قامل را جایز ندانسته خود را داخل معرکه نمود غیر از اینهم کار دیگری نمی توانست بکند چون میخواست بموقع خود را آشکار ساخته و با آشکار ساختن ناگهانی خود اعمال آنها را خشی سازد و بطوریکه دیدیم تهدید وی اثر خود را بخشیده و تباہکاران را بجای خود با دستهای بالا نگاهداشته بر زمین دوخت .

در این موقع چندین نفر یاسبان درحالیکه جمال پیشاپیش آنها حرکت نموده و آنان را راهنمایی مینمود وارد خانه شدند سیف الدین که دیدن فرزند خود بقضایای برده و فهمید که او رازش را فاش ساخته و یاسبانان را بآنجا راهنمایی کرده پرده ای ازخون جلو چشمانش را گرفته و به طرفه العینی رولوری از زیر لباس خود خارج ساخته جمال را هدف قرار داد .

صدای تبری برخاسته و جمال بدون اینکه فریادی بکشد بر زمین در غلطید .

گلواه در قسمت چپ سینه جمال زیر قلبش جای گیر شده بود .

سیس سیف الدین رولور را بطرفی پرتاب نموده و با صدای لرزان و در

عین حال لرزانی گفت : تسلیم میشوم .



(فصل ششم — معجزه عشق)

روز بعد درخانه فیروز مجلس وجد و سروری برپا شده و همه باچهره

خندان و بشاش بشرح گرفتاری فیروز و فریدون که فیروز برای آنها شرح میداد گوش میدادند . در آن روز همه خوشحال بودند بغیر از طلعت که سر بژیر انداخته و آنی از فکر بیچاره جمال که در راه نجات او خودش را قربانی نموده بود خارج نمیشد .

مخصوصاً خوشحالی فیروز از یافتن طلعت بوصف نمیکنجد ولی گاهی گاهی چهره زیبای مهری آن فرشته نجات دهنده نیز درمد نظرش جلو کرده و لحظه او را بخود مشغول میداشت . میگفت . . . میخندید بافریدون و سایرین مزاح میکرد خلاصه وجد و سرورش در آنروز می توان گفت که تا اندازه ای نقصان نداشت . . . فیروز همینطور که با فریدون بصحبت و خنده مشغول بود ناگهان پرسید .

— فریدون آیا بازهم اندوهی دردل داری . . . آیا بازهم سربله ها مانند اشخاص ماتزده مینشینی ؟ . . . ها ؟ تو از این بیعد بازن و دخترت باعطاء این خانواده اضافه شده و تا آخر باهم زندگانی خواهیم کرد سپس روی به پدر خود نموده گفت :

— اینطور نیست پدر جان . . . پدر فیروز درحالیکه بازن خود اشاره ردو بدل نموده و تبسم مرموزی برلبداشت گفت :

— چرا همینطور است . . . هرچه تو بگوئی همانست کاش منم بجای فریدون بوده و حامی مثل تو داشتم سپس روی بفریدون نموده گفت : خوب فریدون . . . يك گمشده خود را که پیدا کردی آیا گمشده دیگری نیز داری ؟ . . . از این حرف آثار اندوه زیادی درچهره فریدون و مه لقا پدیدار شده و فریدون گفت : آری يك گمشده دیگر نیز دارم ولی او دیگر پیدا شدنی نیست و در تعقیب این حرف دو قطره اشك برروی گونه هایش در غلطید . . . پدر فیروز گفت فریدون من نیز گمشده دارم . . . از این حرف فیروز گردن کشیده گفت :

— شما پدر جان ۰۰۰ شما هم گشده ای دارید ؟
 — آری فرزند عزیزم ۰۰ و آن گمشده نیز ثمره خیاتی است که نسبت
 بمادرت در موقع جوانی خود مرتکب شده و الان نیز نمیدانم کجاست و چه
 بر سر او آمده سپس روی بزن خود نموده گفت :

— عزیزم مرا ببخش ۰۰ تو خود میدانی در ایام جوانی چه آتش سوزنده
 در مغز شخص مشتعل بوده و انسان را به چه کار هائی وادار میکند ۰۰۰
 مدتی است که میخواهم این راز پنهان که سالهاست در دلم نهفته برای تو شرح
 داده و با ابراز آن بار سنگینی را از دوش خود و وجدان خودم بردارم ولی
 تا بحال موقع مناسبی مانند امروز پیدا نکرده و امید وارم که پس از وقوف
 بر آن بانظر عفو و اغماض بر رفتار گذشته من نگریسته و مرا خواهی بخشید :

موقمی که یکسال از اقامت مادر تهران می گذشت یعنی وقتیکه فیروز
 تازه پا بمرحله دوم از مراحل کودکی خود مینهاد و تو با او بطوری سرگرم بودی
 که بکلی مرا فراموش کرده و جز او بدیگری نمی پرداختی من پنهان از تو
 بدستکاری پیرزنی خیانتی نسبت بتو مرتکب شده و یکسال بعد از زن جدید خود
 دارای دختری بودم ولی با بوجود آمدن طفل مزبور مادر بدبخت وی دنیا را
 وداع گفته و پس از وضع حمل درگذشت .

از آن بیعد نیز گاه گاه مخفیانه بدیدار او که بدست همان پیرزنش سپرده
 بودم رفته و با دیدن او تسلیت خاطری برای خود فراهم میکردم یکپخته شد که
 بواسطه کارهای زیادی که از طرف اداره مربوطه بمن رجوع شده بودتوانستم
 سری باو زده و دیداری از وی بنمایم و پس از اینکه فراغت حاصل کرده و به
 سراغش رفتم دیگر پیرزن مزبور را نیافته و از همسایه های خانه که آن پیرزن
 در آنجا اقامت داشت شنیدم وی مریض شده و پسرش که در یکی از قراء مجاور
 تهران اقامت دارد آمده و او را باخود برده است ۰۰ کوشش های من برای
 یافتن طفلم منتهی ثمری واقع نشده و دیگر نتوانستم او را پیدا کنم . در اینجا فریدون

به سخن درآمده گفت :

— «همچنانکه من نیز نتوانستم بالاخره طفل گمشده خود را بیابم .

— نه فریدون تو نباید نومید باشی .

— برای چه نباید نومید باشم ؟

— راستی اگر فریدون گمشده دومی خود را پیدا کنی غیر از عدم

تمول فکر دیگری داری ؟

فقر چیست تا انسان قادر بکار کردن باشد فقر وفاقه در مقابل شخص

چه اهمیتی دارد ؟ .

— حالا فرض کنیم که تو بازن و دخترت جزو فامیل ما شده یعنی

طوریکه خودت هم آگاهی داری (باخنده) یا بخواهم دخترت را برای پسر

خود بزنی بگیرم آنوقت اگر طفل گمشده ات را پیدا کنی باز هم فکری

داری ؟ ...

یوسف از این حرف سربریز اتداخته وباجت زیادی گفت :

— از لطف و مراحم شما متشکرم .

— نه ... این جواب حرف من نشد ... جواب بده

— نه فکر دیگری ندارم ... چه فکری میخواهید داشته باشم ؟

ناگاه پدر فیروز روی پسر خود نموده و در حالیکه فریدون را بوی

نشان میداد گفت :

— فیروز ... برخیز روی پدرت را ببوس ... مقدر چنین بود که

پسر او را من بزرگ کرده و تربیت کنم ... از این حرف غیر از مادر

خوانده فیروز همه دچار بهت و تعجب زاید الوصفی شده و نمیتوانستند این حرف

را باور کنند ولی پدر خوانده فیروز بهت و تعجب آنها را با شرح زیر

خاتمه داد :

— گوش کن فریدون ... تقریباً نوزده الی بیست سال پیش موقعیکه

دو سال از ازدواج مامیگذشت (اشاره برنش) در اصفهان ساکن بودیم ولی در ایندت خداوند ما را از نعمت اولاد برخوردار نکرده و تنها نعم و اندوهی که داشتیم همین بود و ییوسته بواسطه نداشتن فرزند در ماتم بوده و تنها آرزویی که داشتیم داشتن اولاد بود ولی متأسفانه باین آرزو نرسیده و بتدریج داشت محبت ما نسبت یکدیگر سرد میشد تا یکشب ۰۰ یکشب زمستانی برف باره که در منزل یکی از دوستانم بشام دعوت داشتیم در موقع مراجعت از آنجا همینطور سرزیر انداخته و بجانب منزل روان بودم ناگه در کوچه (۰۰۰) صدای ضجه طفلی که سرراه گذاشته بودند توجه مرا جلب کرده و منم که پیوسته آرزوی طفلی را در مغز خود میرواندم بامشاهده آن کودک که بخصوص پسرهم بود پنداشتی خداوند عالمی را بن بخشید فوراً ویرا از زمین بلند کرده و درحالیکه ویرا بادامن پالتو خود میپوشانیدم با عجله بمنزل رفتم زنم موقعیکه طفل مزبور را دید از من براتب خوشحال ترشده و با میل وافر و آغوش بازی ویرا پذیرفته و بعد ها به بزرگ کردن و تربیت وی پرداخت خلاصه بوسیله آن کودک که همین آقای فیروز خان باشد دو باره کانون محبت ما گرمی گرفته و باوجودی طرز زندگی ما تغییر کرد ۰۰۰ سه چهار سال که گذشت پدرم در گذشته و ما نیز پس از قطع علاقه از اصفهان بتهران آمده و در اینجا رحل اقامت افکندیم ولی از آنجائیکه مقدر چنین بود باید تو پس از سالها شهرنوردی در عقب زن و کودک خود بالاخره بوضعیت فلاکت باری دچار شده و ماچاراً باینجا اقی ۰۰ شرمگین مباش تو خود میدانی که نه من و نه فیروز در این مدت مدید هیچوقت باچشم نوکری بتونگریسته و تورا یکی از اعضاء خانواده خویش محسوب میداشتیم ۰۰ اینطور هست یانه ۰۰؟

فریدون درحالیکه بامه لقا فیروز را درآغوش گرفته و سروروش را غرق بوسه میکردند میگفت :

— فرزند عزیزم ۰۰۰ آری ۰۰۰ همین طور ۰۰ است .

در اینموقع وضعت چهره و قیافه فیروز فوق العاده مضحك بود ۰۰ با دهانی باز و چشمی خیره بچهره زیبای طلعت نگرسته و آهسته زیر لب میگفت: — پس ۰۰ اوخواهر ۰۰ من ۰۰ است ۰۰ پس از این حرف بلا فاصله چهره ملیح و زیبای مهری در مدنظرش جلوه کرده و بخود مشغولش ساخت ۰ آری ۰۰ از این بیعد یکدل دو دوستی قبول میکرد ۰۰ یکی مهر خواهر لانه و دیگری دوستی عاشقانه .



جمال را پس از اینکه بمریضخانه حمل نمودند طیب مریضخانه فوراً بمعالجه زخم مهبی که وی برسینه داشت مشغول شده ولی از وجناتش مشهود میشد که چندان امید واری بهبودی او ندارد ۰۰ صبح فردای روزیکه وقایع مشوم فوق الذکر در آن بوقوع پیوسته و جمال با از بین بردن خویش توانست طلعت را نجات بخشد .

فیروز و فریدون و طلعت با عبارت دیگر پدر و پسر و دختر بیاس خدمت شایانیکه جمال در باره نجات طلعت کرده بود هر سه نفر برای عبادت وی بمریضخانه که جمال را در آن بستری نموده بودند رهسپار گردیدند موقعی که وارد مریضخانه شده و از طیب معالج جمال جوای احوال وی شدند طیب مزبور سری تکان داده و در جواب آنها گفت :

امید واری قطعی به بهبودی او نیست ۰۰ از دیروز تا بحال دو سه دغه خواسته ام گلوله که در سینه اش فرو رفته خارج سازم ولی موفق نشده ام ولی با وصف این اگر بتواند با درد و رنج شدیدی که مستلزم عمل قطعی است مقاومت کند ممکن است از خطر رهایی یابد ۰۰ در اینجا طیب سری تکان داده گفت :

— ولی خیر ۰۰ بطوریکه لحظه یش او را معایفه کردم چنان ضعف بر وجودش مستولی شده که اگر کوچکترین فشاری بسینه اش وارد شود بکلی

از بین رفته و بزندگیش خاتمه داده میشود... بیچاره... دلم بجوانیش میسوزد ولی اگر اتفاقی خارق العاده بوقوع پیوسته و بتواند در موقع عملی که امروز خیال عملی کردن آن را دارم با درد مقاومت کند از خطر خواهد جست... در این موقع طلعت که تاجال ساکت ایستاده و بسخنان طیب نامبرده گوش میداد بسخن درآمده گفت :

— ممکن است ما او را به بینیم... —

— نه فعلا دید دیدار کسی بضرر او تمام میشود . —

— یقین دارید که از این زخم مهلك جان بدر نخواهد برد . —

— حتم دارم . —

— بنا بر این چه ما او را به بینیم و چه نبینیم برای او یکسان است

اینطور نیست ؟ .

— تا اندازه چرا

— پس اجازه بدهید از وی دیداری بکنیم چونکه بیچاره در راه نجات

من باین روز سیاه افتاده .

— خیلی خوب مانع نمیشوم... بفرمائید... سپس طیب جلو افتاده

و آنها نیز از عقب وی وارد اطلاقی شدند که جمال در آن اطاق در روی تختخوابی افتاده و با غفرت مرگ در کشمکش بود و جهانگیر نیز در بالین او نشسته و گریه میکرد .

طلعت یکسره ببالین وی رفته و دست لطیف خود را برگونه های او

نهاد و آهسته زیر لب گفت :

— او... بیچاره دیگر رمقی در تن ندارد .

از ملامسه دست طلعت با چهره جمال طیب معالجاتی با فیروز که

در باره او صحبت میکردند مشاهده نمودند که پلك چشمهای خود را کی باز نموده و بعضی اینکه چشمش بطلعت افتاد بتدریج بیشتر باز شده تا جائیکه از جای

لبم خیز شده و خواست بشنید ولی بر اثر درد شدیدی که در قسمت چپ سینه خود احساس نمود فریاد ضعیفی کشیده دو باره خوابیده لحظه که گذشت باز چشم خود را کمی باز نموده و آهسته بسخن درآمده و با صدای ضعیفی که پنداشتی از قمر چاه خارج میشود گفت :

— خانم .. خدا .. را شکر .. که شما نجات .. یافتید .

طلعت از شنیدن گفتار و مشاهده حال زاروی اشک در چشمانش حلقه زدو بی اختیار بگریه پرداخت .. طلعت در همین دو سه دقیقه از این موجود بیچاره ای که در حال نزع بوده و امیدی بجات وی نمیرفت محبت غریبی در خود احساس مینمود .. جمال که از پلکهای نیمه باز چشم خود گریه طلعت را مشاهده نمود چشمان بی نور خود را اندکی گشوده و باز بسخن گفتن ادامه داده گفت :

— آه .. خدایا .. آیا خواب مبینم .. این .. اوست .. که بخاطر .. من گریه می .. کند .

طلعت که از همه بوی نزدیکتر بود سریش برده و آهسته بطوریکه غیر از جمال کسی نفهید گفت : آری .. نجات دهنده عزیزم من هستم که برای تو وبخاطر تو اشک میروم و بدانکه تا زنده هستم این اقدام نیکوکارانه و مقهورانه تو را از مد نظر دور نداشته و آنی از فکر متفک نخواهم شد .

از این دوسه کلمه حرف .. ازین مختصر تشکر که طلعت بجمال اظهار نموده و محبت خود را بوی رسانید جمال نیروی تازه در کالبد خویش مشاهده نموده و آهسته آهسته دست بیجان او که کمی جان گرفته بود بحرکت درآمده و دست ظریف طلعت را در میان گرفت .. در این موقع طیب که در عقب آندو ایستاده و با چشمانی خیره و قیافه بهت زده باین صحنه مینگریست دهانش از تعجب بازمانده ویش خود گفت : معجزه را که چند دقیقه پیش گفتم الان دارد صورت میگیرد . سپس با عجله بطرف طلعت رفته گفت :

شما اورا بحرف بگیریید تا من کار خود را انجام دهم .
سپس آلات و ادوات خود را برداشته و بطرف جال رفته گفت ،
— فرزند همینطور که مشغول صحبت هستی اجازه میدهید زخم شما را
معاینه کنم .

جال : دکتر ... من دیگر خوب شدنی نیستم ... ولی ... مختاری ... هرکاری که ...
میخواهی ... بکن طبیعت اشاره بطلمت نمود که وی جال را با حرفهایی که
بدانته او شیرین تر از قند مزه میکرد سرگرم نموده و وی بکار خود مشغول
شد ... نیمی ساعتی گذشت ... طیب درحالیکه عرق از سر و رویش مانند سیل
میریخت با سرعت زیاد دستهای خود را این طرف و آن طرف برده و پس از اینکه
گلوله را از سینه جال خارج نمود روی زخم را مرهمی نهاده و بست سپس در
حالیکه زیر لب میگفت :

— اتفاق خارق العاده ای را که انتظارش را داشتم بوقوع پیوست از
تخت خواب جال دور شد .

جال بتدریج نیم خیزه شده و درپس خود نشست ... طیب بیچاره از
خوشحالی اشك در چشمش حلقه زده و درحالیکه زیر لب میگفت : معجزه ... معجزه
فریدون و فیروز را آهسته بطرف خود کشیده گفت :

— معجزه و اتفاق خارق العاده را که لحظه پیش میگفتم صورت گرفته
و او از مرگ جست .

فریدون و فیروز هر دو یکمرتبه پرسیدند چه معجزه ؟ طیب گفت از قرار
معلوم وی او (اشاره بطلمت) را دوست دارد و به نیروی عشق این معجزه
ظاهر گشت ... تا یکی دو ساعت دیگر او بکلی بهبودی حاصل خواهد کرد . دقائق
بسرعت سپری میشد ... ناگاه ساعت دیواری مریضخانه ۱۲ ضربت بی دربی
نواخت و ظهر را اعلام نمود و طیب درحالیکه از فرط خوشحالی و تعجب حرکات
غیر عادی از خود بروز میداد قریب زد :

— معجزه بوقوع پیوست ۰۰۰ شمس سرعت از اطاق خارج شده و لحظه بعد با گیلانی که در آن مایع قرمز رنگی مشاهده میشد وارد شده و آنرا نزدیک دهان جال برده خواست با دست خود بوی بخوراند ولی در آن موقع واقعه اتفاق افتاد که کسانی که از حالت سخت جال آگاه بوده و در آن اطاق حضور داشتند یکدفعه دهانشان باز مانده و همه زیر لب لفظ معجزه را تکرار کردند و آن واقعه از این قرار بود که جال در حالی که گیلان شربت را با دست خود از طیب می گفت گفت :

— متشکرم آقای دکتر ۰۰۰ خودم میخورم ۰۰۰ سپس لاجرم تمام آنرا آشامیده و دوباره گفت :

— دکتر مثل اینکه حالت خود را قدری بهتر می بینم .

طیب در حالیکه با دستمال عرق پیشانی خود را خشک میکرد گفت :

— حق هم داری ۰۰ باید بهتر به بینی ۰۰۰ و پس از ادای این

کلمات لبخندی زده و زیر لب گفت :

— بالاخره نیروی عشق بر مرگ غلبه کرد .

فصل هفتم - آخرین گمشده

سیف الدین و محسن وقتی دیدند بالاخره دست عدالت پرده از روی کارشان یکسو زده و رسوایشان کرد چاره جز راستی ندیده و در بازجوییهایکه از آنها در شهربانی بعمل آمد قضایا را من البدو الى الختم اقرار کرده و به تباهکاری خود اعتراف نمودند .

فقط در این بین ابراهیم زیر بار اعتراف نرفته با اصطلاح از بیخ عرب شده و بکلی منکر قضایا گشته بود ۰۰ حق هم داشت ۰۰ بیچاره بیش از هفت هشت ساعت در کار آنها دخالت نکرده و زورش می آمد که او هم مانند ایشان به مجازات شدیدی محکوم گردد و در بازجویی بدین طریق از خود دفاع میکرد .

— من برحسب اتفاق از آن کوچه میگذشتم (در اینجا یکمرتبه یاد بیستی کوچه افتاده و حرف خود را تغییر میداد) یعنی با شخصی که خانه اش در آن کوچه بود کار داشتم و همینکه از جلو آن خانه لغتی میخواستم بگذردم صدای جار و جنجالی بگوشم رسیده یش خودگفتم مبادا جنایتی درشرف روی دادن باشد لذا پس از درزدن زیاد وقتی دیدم جوابی نیاید برای فهم قضیه در را شکسته داخل شدم فقط گناه من همین بوده چونکه بلافاصله پلیسها وارد شده و مراهم با این دونفر دستگیر کرده اینجا آوردند :

در اینجا فیروز که باتفاق پدر و مادر خود و سایرین در آنجا حضور داشتند رو به بازجوئی که از ابراهیم بازجوئی مینمود کرده گفت :

— از او پرسید اگر اتفاقاً تو داخل آن خانه شده و همدستی دیگری با آنها نداشتی پس وقتی مارا بقریه (۰۰۰) برده و محبوس ساختند تو در آنجا چه میکردی ؟ مگر غیر از این بود به نگاهبانی ما مشغول بودی .

در جواب این حرف نیز ابراهیم گفت :

— من اصلاً الان دو سال است که پام را از دروازه بآن طرف نگذاشته ام دروغ میگوید .

فیروز : اگر کسی گواهی بدهد که تو را در همان موقعیکه به نگاهبانی ما اشتغال داشته و جلوی زیرزمین منی که مارا در آن جا انداخته بودند قدم میزده دیده است بازهم در مقابل این حرف ابا و انکاری داری ؟

ابراهیم : مثلاً آن شخص هم یا تو باشی یا پدر بزرگوارت . . . اینطور نیست ؟

— نه . . . نه من هستم نه پدرم و نه کس دیگری که با ما نسبت و

نزدیکی داشته باشد . . . قبول داری ؟

ابراهیم از همه جا بیخبر گفت آری قبول دارم .

بازجو رو بفیروز : بنا بر این کسی را که میگوئید حاضرش کنید .

فیروز : حاضر کردن او مستلزم دوسه ساعتی وقت است .

بازجو . بنابراین فردا ساعت ده صبح باید اینجا باشید .

فیروز • خیلی خوب •• فردا ساعت ده او را حاضر میکنم •
خاتمه جلسه بازجوئی تا حاضر شدن گواهی که فیروز میگفت بتعویق افتاد
ولی ابراهیم همه اش در این فکر بود که آیا این پسره کی را میخواهد برای
ادای شهادت بیاورد و همینطور که باخود فکر میکرد ناگه یاد این حرف
فیروز که میگفت حاضر کردن او دوسه ساعت وقت لازم دارد افتاده و لرزه
بر اندامش راه یافته زیر لب گفت :

— حتماً مقصودش همان دختر است که باکلون درازمن پذیرائی کرد ••

ولی خبر •• دیوار حاشا بلند است •

شب آنروز را تا صبح ابراهیم بخواب نرفته و پیوسته سیف الدین و
محسن که دست و پا در این تباہکاری داخل کرده بودند ناسزا میآورد •

ساعت ده صبح فرا رسید ••• دو نفر پاسبان بزندانی که ابراهیم و
محسن و سیف الدین در آن محبوس بودند داخل شده و ابراهیم را برای باز
جوئی آخری از زندان خارج ساختند •

ابراهیم همینکه وارد جلسه باز جوئی شده و چشمش بمهری که باتفاق
پدرش آن پیر مرد باغبان و فیروز در آنجا حضور داشت افتاد رعشه مختصری
بر بدنش مستولی شده ولی بفوریت خود را گرفته و باقیافه متین و قدمهای محکمی
وارد شده در جای مخصوص خود نشست در اینموقع باز جو روی بمهری
نموده گفت :

— گواهی خود را بیان کنید •

برائین حرف مهری از آن اولیه نیمه شب موقع درزدن سیف الدین
از خواب بیدار شده بود تا آنجائیکه فیروز و فریدون را نجات داده و آنها
بطرف شهر روان گردیده بودند موبو شرح داده و با گواهی وی راه گریزی
برای ابراهیم باقی نماند • ولی باز هم ابراهیم دست از انکار و حاشا
بر نداشته گفت :

— این دختر را تطایع کرده اند و الا من همانطوریکه دیروز گفتم مدتی است که از تهران خارج نشده ام .

مهری : آقای باز جو یقین دارم هنوز برآمدگی وورم سر او بر اثر ضربه کلون از بین نرفته و گمان می کنم این خود گواه خوبی برای صدق گفتار من باشد .

بازجو : برآمدگی که میگوئید در کدام قسمت سر او است .

مهری : در وسط سر قدری متمایل بطرف صورت

بازجو شخصاً از جای خود برخاسته و پس از معاینه سر ابراهیم رنگ خود را باخته و باچشمانی که شراره خشم و غضب و آفری از آن میریخت مهری را نگاه میکرد خاتمه باز جوئی و محرز بودن شرکت در جرم ابراهیم را اعلام نموده و او نیز مانند دو رفیق دیگر خود محکوم گردید .



موقعی که جلسه باز جوئی خاتمه یافته و فیروز با اتفاق مهری و پدر وی خارج شدند پیر مرد باغبان از فیروز خدا حافظی نموده میخواست با مهری بطرف ده پرود ولی فیروز او را ممانعت کرده گفت فعلاً چون خسته هستی باید ساعتی را در خانه ما استراحت کرده بعد در صورتیکه مایل بماندن تاظهر و صرف نهار در آنجا نباشید ممکن است حرکت کرده و بطرف ده بروید پیر مرد دعوت فیروز را رد نموده و میخواست بهر نحوی هست زود تر دختر خود را برداشته پرود ولی مهری در تأیید سخنان فیروز گفت :

— پدر جان چه مانعی دارد . . . راست میگوید فعلاً خسته هستم .

حسنعلی دیگر در مقابل حرف مقاومتی نکرده و بطرف خانه پدر خوانده فیروز رهسپار گردیدند .

فیروز از دعوت حسنعلی بخانه یگانه مقصودی که داشت ساعتی بسر بردن بامهری بود اکنون که از حرف زدن و رفتار مهری میفهمید که وی نیز

بی میل نیست که ساعتی را با او بسر برد از خوشحالی در پوست ننگجیده و در دل میگفت .

— حیف تو دختر که باید فرزند چنین شخص باغبانی باشی .

موقمی که فیروز باتفاق آندو وارد خانه شدند تمام اهل خانه در اطاعتی جمع و بگفتگو مشغول بودند پدر خوانده فیروز وقتی مهری را مشاهده کرد که براهنمایی فیروز به معیت پدرش داخل اطاق میشوند چشمانش از زیبایی و جمال خدا داد وی خیره شده ویش خود گفت :

— چنین دختری باچنان پدری . . . راستی باور کردنی نیست . .

و موقمی که مهری نشسته واندکی باوی بصحبت و حرف زدن پرداخت از قوه نطافه و لطف بیان او نیز بیشتر برتعجبش افزوده شده و آنی چشم از وی بر نپداشت .

پس از اینکه مهری و پدرش یکی دو فنجان چای نوشیدند حسنعلی برخاسته و اجازه رفتن خواست ولی پدر خوانده فیروز با اصرار و ابرام زیادی وی را نشانده و ازوی تقاضا کرد که نهار را باهم مانده و با آنها صرف کنند حسنعلی نیز که می دید مهری چندان بماندن بی میل نیست قبول کرده و رضایت خود را بماندن آشکار ساخت . در ضمن گفتگو پدر خوانده فیروز روی به حسنعلی نموده گفت :

— عمو جان شما غیر از این دختر فرزند دیگری نیز دارید .

— بله دوپسر و یک دختر کوچکتری نیز دارم .

— حقیقتاً باید از داشتن چنین دختر شجاع و متهوری افتخار کنی .

بدت نباید حقیقتاً کسی که سه چهار دقیقه با او (اشاره بمهری گفتگو و مصاحبه کند نمیتواند بخود بقبولاند که چنین دختری را پدری مانند شما باشد باغبان ، هرچند تا بحال احدی از این قضیه غیراز من و مادر مرحومم خبر نداشته و ندارد ولی اگر حقیقتش را بخواهید و مهری دختر حقیقی

من نیست *

این حرف سه تاثیر مختلف در وجود سه نفر از اشخاصیکه در آنجا حضور داشتند کرد ... یکی پدر خوانده فیروز دیگری فیروز و سومی خود مهری *

پدر خوانده فیروز پس از لحظه از حالت بهتی که بر اثر شنیدن این حرف بوی دست داده بود خارج شده و بالحنی که کنجکاوی زیادی از آن مشهود بود گفت :

— مادرت را که همین الان اسمی از او بردی چند سالست درگذشته ؟

— تقریباً شانزده الی هفده سال پیش ... بله درست هفده سال پیش *

— آیا مادرت از اول در ده نزد خودت اقامت داشت ؟

— نه ... در اواخر عمرش که مریض شده بود من بشهر آمده و او را باخود بده بردم ولی چند روزی نگذشت که معالجات و پرستاری من موثر واقع نشده و زندگی را بدرود گفت :

پدرخوانده فیروز که هرچه در سوالات خود از حسنعلی پیش میرفت رنکش برافروخته شده و حالتش تغییر میکرد دراینموقع بالبهای لرزان و صدای مرتعش پرسیده :

— و درآنموقع طفلی که دختر نیز بود با وی همراه بود ؟

— آری آقا و آن طفل نیز همین دختر است ... ولی شما از کجا

اینهارا میدانید.

پدر خوانده فیروز بدون اینکه به پرسش حسنعلی جوابی دهد خود را بطرف مهری انداخته و درحالیکه اشک شفق و شادی درچشمش حلقه زده بود او را در آغوش کشیده گفت :

— آه ... گمشده عزیزم ... دختر محبوبم ... بالاخره تو را یافتم دراین

موقع تمام اهل خانه بحیرت و تعجبی زایدالوصف دچار شده بودند ... مخصوصاً فیروز ... مثل اینکه این قضایا را در خواب میدید ... ولی چه خواب خوشی .



تابستان آن سال پایان رسید .

پائیز و زمستان نیز سیری شده بهار سال بعد بالطافت مخصوص فضل بهاران در رسید تمام سطح باغ و بساتین ازحریر سبزرنگی که بافنده آن دست توانای طبیعت و بوجود آورنده و پرورش دهنده آن باران بهاری بشمارمیرفت پوشیده شده و ازهرطرف تا چشم کار میکرد سطح صحرا ازگل و ریاحین مستور بود .

یکی از روزهای اواسط بهار دریکی ازباغهای خارج شهر عده معدودی از زن و مرد مشاهده میشدند که باکمال خوشی و نشاط مشغول تفریح بوده و برخی ازآنها نیز زیر درختی لب جوی آب نشسته و بگفتگو پرداخته بودند . درمیان آن عده دو دوشیزه زیبا وجوان درحلیکه سر درعقب یکدیگر نهاده و روی سبزه ها میدویدند دیده میشدند که گاهگاهی یکدیگر را بروی سبزه ها انداخته و زمانی با دونفر جوانی که زیر درختی نشسته و با نگاهی محبت آمیز بحرکات آندو می نگرستند نزدیک شده چیزی گفته و سپس با قهقهه بلندی ازآنها دور شده و بکار خود ادامه میدادند این دفعه همینکه آن دو دوشیزه نزدیک دو جوان مزبور رسیدند یکی از دوشیزگان بکنفر از آن دو جوان را مخاطب قرار داده و باخنده بلندی گفت :

— فیروز باجمال بیائید برویم زیرزمینهایرا که تو و فریدون را درآن محبوس نموده بودند بطلعت نشان دهیم .

برائر این حرف آن دوجوان ازجای خود برخاسته و چهارنفری بطرف غربی باغ رهسپار شدند و پس ازاینکه زیرزمینهای مزبور را دیدند مهری همان دوشیزه که فیروز را برای نشان دادن زیرزمینها بطلعت مخاطب قرار داده بود با لحن ملیحی گفت :

— راستی فیروز اگر آنشب من ازخواب بیدار نشده و بقضایای نبرده بودم بر سر طلعت چه می آمد .

بر اثر این حرف هر چهار نفر اندکی سکوت کرده سپس بطرف سایرین رهسپار گردیدند .

پس از صرف نهار همه برای استراحت باطاقهای وسط باغ رفته زنهار در يك اطاق و مردها در اطاق دیگری با استراحت مشغول شدند . ربع ساعتی که گذشت در اطاقی که مردها یعنی پدرخوانده و پدر حقیقی فیروز خود فیروز . جال . جهانگیر بزم استراحت دراز کشیده بودند فریدون که تازه میخواست چشمش گرم شده و بخواب رود ناگاه صدای یائی وی را بخود متوجه ساخته و بر اثر آن چشمهای خود را گشوده و از مشاهده آنچه بنظر آورد لبخندی بر لبش راه یافته خود را بخواب زد پس از لحظه که صدای پا مرتفع شده و سکوت برقرار گردید آهسته برخاسته و پس از اینکه پدرخوانده فیروز را نیز بیدار کرد باتفاق یکدیگر از اطاق خارج شده و پشت درختی بنظاره و آهسته حرف زدن مشغول شدند فریدون در حالیکه با انگشت طرفی را نشان میداد گفت :

— به بینید ۰۰ پشت همان درخت گردوی کهن سال

— آها دیدم ۰۰ حق هم دارند ۰۰ پس از آنهمه زحمت و گرفتاری

حالاکه خود را از هر حیث آسوده خاطر می بینند باید یکدیگر را دوست بدارند ۰۰ بله ۰۰ اگر در این اتفاقات پای عشق و دوستی درین نبود غیر ممکن بود که امروز همه در این باغ جمع بوده و چنین منظور را الان به بینیم ۰۰ عشق بود که مهری را بنجات فریدون و فیروز وادار ساخت . عشق بود که جال را نیز بر آن داشت که با پدر خود مخالفت ورزیده در راه دوستی و عشق ویرا بدست عدالت سپرد ۰۰ آری در پیشگاه عشق و محبت است که انسان از پدر ۰۰ مادر ۰۰ خویشان و ندان .

خلاصه تمام امیال و آرزوهای خود صرف نظر کرده و به تمام آنها با نظر بی اعتنائی نگرسته و به یقین از همه چیز میگذرد .

بله ۰۰ اگر اینها که گفتم نبود الان فیروز مهری - جال و طمعت نمیتوانستند

در آنجا پشت درختان یکدیگر را در آغوش گرفته و ما نیز از مشاهده چنین منظره‌ئی لذت ببریم .

برویم فریدون . . بگذار بکار خود سرگرم باشند . . باید در همین هفته وسایل ازدواج آنها را فراهم کرد .
آنها حالا قدر یکدیگر را میدانند چونکه بقول شاعر :

دو دوست قدر شناسند وقت صحبت را که مدتی بپریدند و بازیوستند



شب همین روز درزند اینکه آن سه نفر تباهاکار یعنی سیف‌الدین - محسن و ابراهیم اقامت داشتند اتفاقاتی بوقوع می‌پیوست که خالی از تفریح نبوده و در ضمن بی‌مناسبت نیز نیست که در اینجا شرح آن بپردازیم .

موقعی که ابراهیم از تبرئه خود ناامید شده و مانند آن دو نفر بسالها زندانی (با فرق اینکه مدت زندانی وی با دو نفر دیگر خیلی فرق داشت) محکوم گردید مدام زیر لب غرولند کرده و بسیف‌الدین و محسن ناسزا میگفت .

شب و روز باران فحش و ناسزا بود که بجان آندو میارید و دم‌زدن هم نمیتوانستند چون بخوبی میدانستند که اگر درصدد مقابله بمثل با ابراهیم برآیند عاقبت خوشی برایشان نخواهد داشت ولی کم‌کم از دست وی عاصی شده و به تنك آمده بودند .

شبى را که بشرح آن می‌پردازیم ابراهیم بواسطه زیاد خوابیدن روز خواب بچشمش آشنا نشده و پیوسته سیف‌الدین و محسن را اذیت کرده و میگفت :
— شماها بودید که مرا باین روز انداخته و بجائی که در مدت عمرم قدم در آن ننهاده بودم دچار ساختید .

سیف‌الدین که چشمهایش از شدت میل بخواب داشت میسوخت برای

اینکه ابراهیم را ساکت کرده بلکه بتواند بخوابد بصدا درآمده گفت .

— ابراهیم نصفه شبى خفه میشوى يانه ؟ چرا نميگذاري بخوابيم .

ابراهیم از این حرف مانند ترقه از جای خود بریده گفت .

— واه ۰۰۰ چه مایه سفتی دارد که جواب هم میدهد ۰۰۰ آیا روی آنرا داری که بچشم من نگاه کنی .

— ابراهیم مدتی است که هرچه مزخرف گفته ای تحمل کرده هیچ

نگفته ام ولی کم کم داری ازدایره بیرونم میکنی اگر گوشمالی لازم داری بگو

— اوه ۰۰ چه غلط های زیادی ۰۰ گوشمالی لازم داری ۰۰

هه هه هه ۰۰ خیال می کنند منم یارو دختره هستم که از این توپ و تشرها

بترسم ۰۰ برو عمو بفکر ۱۵ سال زندانی با اعمال شاقه ات باش ۰۰۰ دو

سال زندانی من تا چشم بهم بزنی تمام شده است ولی تو به بین چه خاکی

بایدت بسر کرد .

— این فضولی ها بتو مربوط نیست .

— غصه نخور سیف الدین ۰۰ وقتی از اینجا بیرون رفتم هروقت

غذای لذیذی بخورم بیاد تو یاهیم را باینطرف کرده میخوابم .

— این توییکه هرگز غذای لذیذ و سیری نخورده ای ۰۰۰ چشم و

گوش من از این چیزها پراست .

— کار باین کارها نداریم چرا من بد بخت را چشم گوش بسته

در چاه انداختی ؟

— چشمت کور میخواستی حاضر به همدستی با ما نشوی .

— مگر من حاضر شدم ؟ این رفیق فلان فلان شده تو از بس مرا

وسوسه کرد بالاخره چشمم را کور کرده و حاضر به همراهی شماها کرد و الا

من و اینکارها ۰۰؟ من کسی بودم که تا این سن و سال که رسیده ام هنوز

مورچه ای اذیت نکرده و دست خود را به کوچکترین گناهی آلوده نکرده بودم

— خوب ۰۰ نمی خواهد اظهار تقدس مایی بکنی ۰۰ هیچ کس

تورا شناسد من خوب میشناسم .

— طوری میگوید تورا می شناسم مثل اینکه از بچه گی باهم بزرگ شده و از يك پستان شیر خورده ایم .

— بالاخره میگذاری بخوابیم یا نه ؟

— در این موقع صدائی از گوشه زندان برخاست که میگفت .

— با با چرا نمیگذارید آدم بخوابد . . . فردا هم روز خداست .

ابراهیم بمجرد شنیدن صدای محسن بالحن تمسخر آمیزی گفت .

— وا وااه . . . این مرده متحرك را به بین که میخواهد خودی

داخل معرکه کرده و اظهار حیاتی بکند . . . بگبر بخوابتوله سك

راستی محسن در این پنج شش ماه بقدری لاغر و ضعیف شده بود که

لفظ مرده متحرك کاملاً درباره وی صدق میکرد در این موقع محسن یا متلك

ابراهیم را نشنید و یا اینکه نشنیده گرفت چونکه دیگر حرفی نزده و

بآنها خوابید .

سیف الدین نیز برای اینکه ابراهیم را از حرف زدن و مزخرف گفتن

منصرف سازد بتوی مندرسی را که برای پوشانیدن خود بآنها داده بودند سر

کشیده و خود را زیر آن پنهان کرد ولی ابراهیم دست فرا برده پشورا از روی

او بکناری زده گفت .

— تو بمیری اگر بگذارم بخوابی . . . تا وقتی که من بیدارم توهم باید

بیدار باشی مگر چه چیزت از من بالاتر است .

.. آه! بیخشیاد یادم نبود که مدت زندانیت از من بیشتر بوده و این

خود برای تو سمت برتری نسبت بمن ایجاد میکند . . . پانزده سال در مقابل

دو سال البته بیشتر است سیف الدین که از تکرار و یاد آوری مدت طولانی

زدانی خود مرتباً دلش فرو میریخت یکدربه عصبانی شده و مشت محکمی بر

سینه ابراهیم نواخته گفت .

— پدر سوخته او باش چرا دست از سرم برنیداری .

ابراهیم که هیچ چنین انتظاری را نداشت رگهای گردنش متورم شده و با

شدت سیف الدین حمله کرده گفت .

— الان چنان بخوابی بیند ازمت که بیداری نداشته باشد آب که از سر
ما گذشته چه يك نی چه صد نی و بلافاصله با یکدست گلوی وی را گرفته و با
دست دیگر شروع کرد با مشت بسر سیف الدین کوبیدن . . . خون جلو چشمش را
گرفته و نمی فهمید چه میکند . . . سیف الدین مانند مارگریده ای در زیر دست و
و پای قوی هیکل بخود می پیچید ربع ساعتی که گذشت ناگاه ابراهیم او را رها کرده
و وقتی دید دیگر تکانی نمی خورد آهسته زیر لب گفت .
— آه . . . این چه کاری بود من کردم . . . هر چند بدرک که مرد . . . ولی نه

باید کاری کرد که خیال کنند انتخار کرده
سپس تسمه چرمی که بکمر خود بسته بود باز کرده بگسرت آنرا بگردن سیف
الدین و سر دیگر را بعلقه که برای آویختن چراغ بسقف کوتاه زندان نصب کرده
بودند گره زده و او را در فضا معلق ساخت .

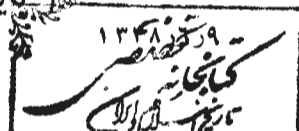
❖ خاتمه ❖

یک هفته بعد از این قضایا فیروز و جمال بامهری و طلعت ازدواج کرده و
یکروز نزدیک غروب که متفقاً عازم سینما بودند صدای روز نامه فروشی توجه جمال را
جلب نموده و روز نامه ازوی خریداری نمود و همینطور که در پیاده رو خیابان
راه می رفتند مشغول مطالعه آن گردید . . . همینکه بدر سینما رسیده و جمال
روز نامه را برای در جیب نهادن تامی کرد اشخاصیکه جلو گیشه بلیط فروشی
حضور داشتند مشاهده کردند که دو سه قطره اشک از گوشه چشمان وی بروی
گونه هایش در غلطیده سپس بروی لباسش سرازیر شد . علت ریختن این دو
سه قطره اشک عبارت زیر بود که جمال در روز نامه خوانده بود .

سیف الدین نامی که مرتکب تباہکاریهای متعددی شده و در شماره های
پیش خبر دستگیری وی را منتشر ساختیم در چند روز پیش بر اثر یاس و
حرمان شدیدی که در در نتیجه محکوم شدن به پانزده سال حبس با اعمال شاقه
بوی دست داده بوده در زندان انتحار و با این کار زمین را از لوث و جود
منحوش خود پاک و منزله ساخته است .

(پایان) ❖

ح - بیضانی



قسمتی از نشریات بنگاه افشاری

عنوان تلگرافی : بنگاه افشاری

دن کیشوت یا بهلوان مانش هر جلد ۴ ریال	۷ ریال	خون سیاوش
» » » جلد دوم ۴	» ۴	دشت خون
» ۴ زادیک یا صادق	» ۴	شبح مرد مرعوز
» ۳ خواستن توانستن است	» ۴	دلبران تیسفون
» ۳ پرتگاه عشق	» ۳	زندانی بی گناه
» ۲ آشیان فراق	» ۱	سربریده سخن میگوید
» ۲۵ گلنار	» ۵	کلکسیون یاد بود ها
» ۲ الهه مصر یا یوسف وزلیخا	» ۱	شب بغداد
» ۱ جانی شماره ۳ یا جنایت اسرار آمیز ۱	» ۱	ای گناهکار
» ۱ توپ عجیب	» ۱	نه این ، نه آن
» ۱ ماه جلفا	» ۱	میخواهم دوست بدارم
» ۱ گل سرخ من	» ۱	ملیونر گرسنه
» ۱ دو سال در خدمت نظام	» ۱	یاد بود شوم
» ۱ دفتر زیبا	» ۱	عشق یا انتقام
» ۱ عشق میهن	» ۱	دهکده سوخته
		جزوه های خون سیاوش هر جلد ۱